



www.TarikhBook.ir

# حماسة آلبرت شوايتزر

آنيتا دانييل

ترجمة: حبيبة فيوضات



حماسة آلبرت شواينتر

[www.TarikhBook.ir](http://www.TarikhBook.ir)

قيمة ٤٢٠ ريال



آنیتا دانیل

# حماسه آلبرت شوایتزر

ترجمه حبیبه فیوضات



تهران ۱۳۶۲



بسم الله الرحمن الرحيم

### توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری و حرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها - انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیا یی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در «مجموعه‌گردونه‌تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا برمزورا، درگذشته‌های دور و نزدیک، به طور مستقیم و غیر مستقیم، بر سر زمینهای آشنا و ناآشنا تاثیر نهاده است.

هدف «گردونه‌تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستبد و تفکر برانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دوره‌جدید انتشار «گردونه‌تاریخ» را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه‌مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید فایده واقع شود.

در پایان لازم می‌داند از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری

This is an authorized Persian translation of

### THE STORY OF ALBERT SCHWEITZER

written by Anita Daniel

Published by Random House, Inc. New York, 1957

second edition, Tehran 1989

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی  
(شرکت سهامی)

نام کتاب: حماسه آلبرت شوایتزر

نویسنده: آنیتا دانیل

مترجم: حبیبه فیوضات

چاپ اول: ۱۳۲۹

برراسته دوم؛ چاپ اول: ۱۳۶۷

تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

تلفن: ۰۱۵۱۸۷ - ۶۸۴۵۶۵

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: همراه، خیابان افریقا، چهار راه جهان‌کودک

کد پستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن ۷۰ - ۶۸۴۵۶۵

فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

مجموعه رابر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و عزیزان بخششای فرهنگی و تولید سازمان، که در بهترساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول داشته‌اند، صمیمانه تشکر کنیم.

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ وَعَلَيْهِ التَّكَلُّلُ

علیٰ محمدی اردهالی

مدبر عامل هر کتاب انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

## فهرست مطالب

۱	۱ - خانه کوچکی در جنگل
۶	۲ - آلبرت شوایتر کیست؟
۲۵	۳ - تصمیم بزرگ
۳۷	۴ - دشواریها
۵۴	۵ - رنج بسیار
۷۳	۶ - تبعه دشمن
۸۰	۷ - مکاشفه مهم
۸۶	۸ - اسیر جنگی
۹۴	۹ - تجدید دیدار بالامبارنه
۹۸	۱۰ - دنیای حیوانات شوایتر
۱۰۳	۱۱ - فعالیت در اروپا
۱۰۹	۱۲ - جنگ جهانی دوم در جنگل
۱۱۸	۱۳ - شوایتر در امریکا
۱۲۵	۱۴ - شهرت بیمارستان
۱۳۱	۱۵ - شوایتر در گونزباخ
۱۳۷	۱۶ - افتخارات و سختیها
۱۵۰	۱۷ - عظمت آلبرت شوایتر

www.TarikhBook.ir



www.TarikhBook.ir

۱

---

## خانه کوچکی در جنگل

شب بر قلب افريقا سايه افکنده است. در جنگل، خانه کوچکی دیده‌مي شود. باد گرم شاخ و برگ نخلها را نوازش مي دهد و عطر گلهای گرمسيري را به همراه مي آورد. گاه و بيقاد، صداهای عجیب جانوران وحشی به گوش مي رسد.

پنجره خانه کوچک روشن است. از فاصله نزدیکتر،

این مرد، دکتر آلبرت شوايتز، یکی از بزرگان عصر ماست. سن او از هشتاد گذشته. قامتش افراسته، و گامهايش چابک است. آوازه شهرت او، از میان جنگلهای افریقا، به سراسر جهان رسیده است. میلیونها نفر از ملل گوناگون دوستدارش هستند. آثار او به زبانهای بسیار ترجمه شده، و صفحه‌های ارگ او خواستاران بسیار دارد.

او، به نام یک فیلسوف، موسيقیدان، نویسنده، و پژوهشگر مبلغ، شهره آفاق است. شصدهزار بومی، زیر نظر و مراقبت شخص او بهسر می‌برند. روز او از ساعت شش و نیم بامداد آغاز می‌شود. بعد از صبحانه، درساعت هشت، کار سنگین روزانه را شروع می‌کند کاری که بعد از ناهار و نیم ساعت استراحت، همچنان تا ساعت هفت شب ادامه دارد.

به دیدار بیماران، جذامیان، و بومیان مبتلا به بیماریهای کشنده گرسیری می‌رود. زخمها را معاینه و نوارها را عوض می‌کند. به همکاران خود - پزشکان جوان و پرستاران از خود گذشته - دستورات لازم را می‌دهد؛ به صدھا بیمار تازهوارد، که همراه خویشان خود از راه رویدخانه با بلم آمده‌اند، می‌پردازد؛ در ساختن کلبه‌ها نظارت می‌کند؛ از نرdbanها بالا می‌رود، و

هیکل مرد بلند قامتی که پشت میز نشسته است دیده می‌شود. موھایی سپید و پر پشت و آشفته بر پیشانی پر چین او فروریخته است. در میان انگشتان نیرومندش، قلم آهسته حرکت می‌کند.

هنگامی که سراز روی کاغذ برمی‌دارد، فروغ دیدگان و زیبایی چهره‌اش آدمی را به شگفت می‌افکند. گهگاه، به روی گربه بزرگی که در میان توده کاغذها برمیز نشسته است با مهر و عطوف لبخند می‌زند.

اثاث آناق در نهایت سادگی است: یک تختخواب، یک صندلی، چند عکس، و یک پیانوی کوچک. بیرون در، یک خوک فربه و یک بچه خوک خوابیده‌اند. مرد گاهی از پشمیز برمی‌خیزد؛ نگاهی به جنگل تاریک می‌افکند؛ با مهربانی به حیوانات می‌نگرد، و دوباره بهنوشتن می‌نشیند. در این وقت شب، تنها او بیدار است و تا پاسی از شب نیز بیدار خواهد ماند. تنها در این ساعات، وقت او به خودش تعلق دارد. تنها در این ساعات، می‌تواند درباره عالم و درباره انسان و اسرار ابدیت بیندیشد؛ و در خیال خود، نغماتی را که جانش را سرشار کرده بشنود.

این نقطه دورافتاده، بیمارستان مشهور لامبارنه، واقع در مستعمرات استوایی فرانسه در افریقاست.

ناپذیر کاملترین نوع زندگی است که می‌توان تصور کرد. زندگی او از کوششها و هیجانها، ماجراهای هراس‌انگیز، والتهابات سرشار بوده است با آنکه نه گلوله‌ای آتش کرده و نه دشمنی را کشته، یگانه سلاح او ایمان تزلزل ناپذیر و شهامت، و محبت او بوده است. سرگذشت آلبرت شوایتر بهترین نمونه الهام‌بخش از موفقیت در خشان فردی است که در سراسر زندگی آرمانهای نخستین سالهای جوانی را دنبال کرده است.

[۴] حمامه آلبرت شوایتر

راه انجام دانن هر کار را می‌آموزد. به سبزیهایی که با دست خود کاشته سرکشی می‌کند. مراقب است که همه سهم عادلانه خود را از جیره غذا بگیرند.

دوستدار جانوران است، و چند حیوان نزد خود نگاه می‌دارد. گربه‌هایش: آلبرتین، پنسی، و سی‌سی؛ آهویش: الینور؛ پلیکانهایش: تریستان و پارسی فالو لون‌گرین؛ سگش: چوچو غازش: لیزی؛ خوکهایش: تکلا و ایزابل؛ و طوطی‌کوچکش: پودکو. این حیوانات مایه شادی او هستند، او را سرگرم می‌کنند، و با انس والفت خود او را دلگرم می‌سازند. تنها اینها هستند که هرگزار او چیزی نمی‌خواهند و او را می‌فهمند. یگانه سرگرمی دیگر او موسیقی است. پاسی از شب گذشته، وقتی از تنظیم نمودارهای پرشکی، پاسخگویی به تعدادی از هزاران نامه هفتگی، و نگاشتن کتاب، فراغت حاصل می‌کند، پیانو می‌نوازد.

بدین ترتیب، اگر شبانگاهان به خانه کوچک دکتر تزدیک شوید، خیلی پیش از آنکه انبوه موهای سپیدا و را از پنجره بینید نوای سوناتی از باخ یا سمفونی از بتھوون را در تاریکی خواهیدشنید، و شنیدن این نغمه‌ها، که گاه با زوزه جانوران دور دست می‌آمیزد، در دل جنگل گرسیری بسیار شگفت‌آور است. زندگی این نوازنده متزوفی و این کار گرختنگی-

مس، و کولمار که هریک از دیر زمان گاهواره فرنگ و تمدن بوده‌اند. در کلیساها و موزه‌های این شهر، گنجینه‌های گرانبها به چشم می‌خورد و بسیاری از خانه‌های قشنگ و قدیمی، امروزه مسکن فرزندان نخستین سازندگان و بانیان آنها هستند.

اما این سرزمین آباد که از آسایش و فراوانی برخوردار است، بارها بر اثر جنگ‌های خونین تقسیم شده است. قرنهاست که هم فرانسه و هم آلمان، مدعی این آب و خاک بوده‌اند. در پایان هرجنگ، کشور پیروز، بر آلساس دست یافته است و ساکنان آن ناگزیر تابعیت و زبان خود را تغییر داده به فرمان فرماندار جدید گردن نهاده‌اند. قوانین اکید، اهالی آلساس را ملزم می‌ساخت که در گفتار و اندیشه و کردار، گاه از آلمانها و زمانی از فرانسویها پیروی نمایند؛ در آموزشگاهها، کودکان از نوشتن و تکلم به زبانی که در خانه می‌آموختند، ممنوع می‌شدند.

در سال ۱۹۱۹، بعد از نخستین جنگ جهانی، بار دیگر آلساس به کشور فرانسه تعلق گرفت. گرچه قلب این سرزمین همیشه به فرانسه تعلق داشت، اما بهسب این دگرگونیهای پیاپی و هم برای حفظ اعتبار خود به عنوان یک جامعه، اهالی آنجا در طول قرون صفات و مشخصات خاص آلساس را در خود پروردند. برای



## آلبرت شوایتر کیست؟

آلبرت شوایتر، در ۱۴ زانویه سال ۱۸۷۵ در دهکده کوچک کایزرسبرگ، واقع در آلساس، چشم به دنیا گشود. آلساس، که اکنون جزء کشور فرانسه است، در شمال کشور سویس، بین آلمان و فرانسه، واقع شده‌است. این کشور زیبا، با دره‌ها و تپه‌های حاصلخیز به شهرهای خود می‌بالد: شهرهایی چون استراسبورگ،

دهکده «گونزباخ» نقل مکان کرد. در اینجا بود که آلبرت و برادر و دو خواهرش دوران کودکی را با خوشی و تندرستی گذراندند. پدر آلبرت، کشیشیگانه کلیسای گونزباخ، و مادرش دختر شیلینگر کشیش بود. خشنودی و سازگاری سرشاری بر این کانون مذهبی حکمفرمایی می‌کرد.

آلبرت کلیسای کوچک پدرش را بسیار دوست می‌داشت. حتی در خرسالی، هنگامی که مفهوم کلمات برایش روشن نبود، با لذت بو عظیز پدر گوش می‌داد. ستایش و تکریم شونوندگان را در قیافه آنان می‌خواند و به وجود پدرش، که بیان مسحور کننده‌ای داشت، می‌باید. اما، بیش از همه، صدای ارگ کلیسا قلب کوچک او را از شادی لبریز می‌کرد و آرزوهاش را بر می‌انگیخت.

آلبرت اهل تخیل بود. در دستان از پنجره به خارج می‌نگریست؛ در دل آرزو می‌کرد که کاش بدجای نشستن روی نیمکت چوبی و فراگرفتن دیکته و حساب، می‌توانست روی تپه‌ها و میان تاکستانها و چمنزارهای سرسبز بدد.

از نخستین سالهای جوانی، آلبرت اندیشه‌ای بی‌جو داشت؛ خواب تپهزار و چمنزار می‌دید. اما، همینکه فکرش را به کار می‌انداخت، پرسش‌های عجیبی

نمونه می‌توان یادآور شد که آنها به زبان آلمانی – زبانی که در اصل از دو زبان فرانسه و آلمانی ترکیب یافته است – سخن می‌گویند. صرف نظر از هر پرچمی که بالای سرشار در احتیاط باشد، آلمانیها میهن خود را از دل و جان می‌پرستند. این افراد نیرومند و متکی به نفس و سر بلند، در واقع نه فرانسوی‌اند و نه آلمانی، اما بعضی از صفات و سجایای هردو را دارند. آنان، زندگی و شادمانی و طعام و شراب را دوست دارند و برای دستیابی به این موهاب به جان می‌کوشند. هر فرد آلمانی، با خاک میهش پیوندی ناگستنی دارد.

آلبرت شوایتر، نامدارترین فرد این سرزمین، در سراسر زندگی دراز و پر هیجان خویش، به آلمان و فادر مانده است. در اعمق جنگل افريقا، در نقطه‌ای که برای زیستن برگزید، همواره بدیاد دهکده زادگاه خود بوده است. و هر بار، در بازگشت به اروپا، ایام تعطیل را در آلمان گذرانده است.

آلبرت کوچولو به هنگام تولد چنان نحیف و ناتوان بود که امید نمی‌رفت زندگه بماند. وقتی که خویشاوندان خیراندیش و همسایگان یاوه گو ماتمزده بالای سر نوزاد، سرتکان می‌دادند، مادرش اشک می‌ریخت.

اندکی پس از تولد آلبرت، خانواده شوایتر به

شلوار کنه و کفش چوبی بپوشد و کلاه رنگ رفته به سر گذاارد. خودداری وی از پوشیدن پالتو بهنگام رفتن به کلیسا، پدرش را ناگزیر کرد تا او را تنیبه کند، درحالی که از دلیل نهانی آگاه بود : سبب خودداری آلبرت این بود که دیگر همسالانش پالتو نداشتند.

به این ترتیب، در ظاهر مثل دیگران بود - همان گونه لباس می پوشید، همان بازیها را می کرد - اما در باطن با آنها فرق داشت. احساس حق و ناحق در او خیلی قوی بود؛ هر وقت خطای از او سر می زد، سخت رنج می کشید. از ترس اینکه مبادا پسران، اورا «دختر نازک نارنجی»، بخوانند، افکارش را از همه پنهان می کرد. از او ان کودکی، علاقه او به حیوانات به حدی بود که در دعای روزانه آنها را فراموش نمی کرد. اگر بر حسب اتفاق یا از روی بی فکری، اسب یا سگی را می آزد، هفتنهها پیشمانی می کشید.

هنگامی که هفت ساله بود، روزی دوستاش نزد او آمدند تا با او به شکار پرندگان روند. آلبرت مایل به رفتن نبود اما برای اینکه ورزشکار خوبی بهشمار آید با آنان همراه شد. پسران، فلاخن به دست، از درختی بالا رفته بود. پرندگان با شادی نعمه می سروندند. ظهر بود. ناگهان، ناقوسها به صدا درآمدند. گویی خداوند ندا می داد : «آلبرت، تو نباید دست به کشتن

پیرامون اشخاص و اشیاء می کرد ، پرسشهایی که بزرگسالان را هم آزرده و گیج می ساخت و هم به حیرت می انداخت.

رفتار آلبرت گاه عجیب می نمود. او که حال پسری نیرومند و تندرست بود، از بازیهای بوجوانان لذت می برد و برای زور آزمایی به زدوخورد می پرداخت. روزی با پسری بزرگتر از خود گلاویز شد. این پسر با ادای جمله: «آقای محترم ، جلو بیا !» خشم او را برانگیخته و با این گفته ، به برتری طبقاتی وی اشاره کرده بود. آلبرت از اینکه اورا جزء طبقه دیگری بهشمار آرند، بیزار بود. آلبرت با نیرویی غیرمنتظر حرف بزرگتر را به زانو درآورد. پسر ، خشمگین به او نگریست و گفت : «اگر من هم مثل تو هفتنهای دوبار گوشت می خوردم ، همین اندازه زورمند می شدم ، می فهمی !»

این سخن آلبرت را سخت تکان داد ؛ پندار او را در اینکه با همگناش «تفاوت» دارد، استوارتر کرد. چون پسر کشیش بود، سطح زندگی او از دیگران بالاتر بود. آگاهی بر این مطلب، او را آزرده ساخت. او نمی خواست مورد رشك واقع شود . میل نداشت لباسهای بهتر بپوشد. در این باره چنان سر سختی نشان داد که سر-انجام مادرش راضی شد او هم مثل همه کودکان ده-

بز نی...»

آلبرت فلاخ را به زمین افکند. پرندگان از صدای فریاد او پریدند، و آلبرت که اشک‌شرم‌ساری و آسودگی بر گونه‌هاییش می‌ریخت، از آنجا گریخت. از آن لحظه تصمیم خود را گرفت. با خود گفت: «هرگز به‌خاطر شوق و هیجان دست به کشتن نخواهم زد.»

کلام «حرمت به حیات» او از همین‌جا سرچشمه گرفت، کلامی که بعدها پایهٔ فلسفهٔ او والهام‌بخش میلیونها مردم جهان گردید.

در کولمار، ترددیکترین شهر بزرگ به دهکده گوترباخ بود که نخستین بار چشم آلبرت به یک سیاهپوست افتاد؛ از دیدن آن بینوا سخت اندوه‌گین شد. او انسان زنده نبود بلکه پیکری سنگی بود در میان چند پیکر دیگر در بنای یادبودی که در میدان عمومی شهر برپا شده بود. این مجسمه‌ها کار «بارتولدی» پیکر تراش شهری فرانسوی بوده‌هستند که مجسمه آزادی، علامت بندر نیویورک را ساخته است. حالت زیبا و اندوه‌گین چهره مرد زنگی چنان در قلب آلبرت اثر کرد که از آن پس هر وقت به کولمار می‌رفت، به دیدار آن مجسمه می‌شتافت. بعدها، هنگامی که بیشتر ایام خود را میان سیاهان افریقا می‌گذرانید، غالباً بیاد می‌آورد که چگونه سرنوشت، گوشه‌ای از

آینده را در کودکی به وی نمایانده بود.

کولمار خاطرهٔ دیگری از سالهای بچگی را نیز به یاد می‌آورد. این شهر باستانی موزه زیبایی داشت که در آن شاهکارهای بی‌مانندی را گرد آورده بودند. در میان این شاهکارها، نقاشیهای معروف «ماتیاس- گرونوالد» هم به چشم می‌خورد. آلبرت از تماشای این نقاشیها لذت می‌برد.

در آن میان آنچه بیش از همه سبب شادمانی او می‌شد، دیدن موهای آشفتهٔ ژان‌قدیس بود. آلبرت به سبب موهای نامرتب‌خود بارها رنج کشیده بود. مادرش موهای او را، به‌اصرار، محکم‌شانه‌میزدوروغن می‌مالید تا پسرک قیافه تمیزتری پیدا کند. بارها این سخنان را از دهان پسر و مادر شنیده بود «موی نامنظم دلیل اخلاق نامنظم است» یا «موی آشفته و درهم از عدم نظم و انضباط باطن حکایت‌می‌کند». آنجا در آن تصویر، یکی از قدیسان دیده می‌شد که چون خود او مویی سرکشی داشت. از دیدن آن ناگاه دلش از اندوه آکنده شد؛ چون حس کرد که ژان‌قدیس نیز باید رنج دیده باشد. با خود گفت: «اگر ژان با داشتن چنین مویی توانسته است در سلک مقدسان درآید، پس صورت ظاهر مهم نیست.» از آن پس، آلبرت دیگر احساس گناه نمی‌کرد، احساسی که بر اثر پنده‌ای خیرخواهانه

مفصل برای سپاسگزاری بنویسند؛ در این مورد بسیار سختگیر بود. بچه‌ها می‌بایست قبل از ارسال هر نامه، به دفتر او بروند و آن را به‌وی نشان دهند. شادی دریافت هدیه، با شکنجه این نامه نگاریها از بین می‌رفت! با یادآوری این خاطره است که آلبرت هر وقت هدیه‌ای برای کودکی می‌فرستاد، دریاداشلت پیوست، او را از ارسال نامه «سپاسگزاری» معاف می‌داشت.

آلبرت در نه سالگی به مدرسه رفت. تا شهر کوچک «مونستر»، که مدرسه در آنجا بود، قریب سه کیلومتر پیاده راه می‌بیمود. آلبرت از این پیاده‌روی خیلی لذت می‌برد—مخصوصاً هنگامی که تنها بود. تماشای زیبایی‌های فضول و گلها و پرنده‌گان و حشرات، خاطرشناس‌رایخ‌سند می‌ساخت. مناظر آن ناحیه بس زیبا بود و پسرک طبیعت را دوست‌می‌داشت. هیچ‌چیز از چشم او پوشیده نمی‌ماند، و او میل داشت با افکار و اندیشه‌های خود تنها باشد.

از همان روزها آلبرت شوایتر پیوسته در اندیشه دردها و رنج‌های پیرامون خود بود. چرا در میان آدمیان و جانوران، آنهمه دردمند و رنجور وجود داشت؟ چگونه می‌شد این آلام را تسکین بخشید؟ او خود چیزی کم نداشت—نیرومند و تندرست و خوشبخت بود؛ اما این موahب را رایگان نمی‌پندشت. عقیده‌ای که بعدها چراغ راهش شد، از همین ایام در دلش قوت

ولی نابخردانه پدید آمد و او را آنچنان رنج داده بود.

خاطره این رویدادهای کوچک سالهای کودکی، همواره در خاطر آلبرت شوایتر زنده بود. او بارها گفته است که بزرگسالان حساسیت کودکان را ناچیز می‌انگارند.

از این مسائل کوچک که بگذریم، در خانه به آلبرت خیلی خوش می‌گذشت. مادرش زنی کم حرف و اندکی سختگیر بود. با آنکه مهر مادری خود را ظاهر نمی‌ساخت، آلبرت محبت او را احساس می‌کرد. براستی او پسر خود آلبرت را، که بکلی با دیگران متفاوت بود، خیلی دوست داشت. پدرش نیز مرد بسیار مهربانی و مادران، بهجای آنکه محبوب فرزندان باشند، مورد ترس و بیم آنان واقع می‌شدند؛ پدر آلبرت فردی استثنایی بود. همیشه فرزندانش را در اتاق دفتر خود با خوشروی می‌پذیرفت—اتاقی که از کف تا سقفش کتاب چیزه شده بود و حس ترس و حس احترام بچه‌هارا بر می‌انگیخت.

تنها یک موضوع آلبرت را دلسوز و نومید می‌کرد. پدرش اصرار داشت که بچه‌ها، پس از دریافت هر هدیه کوچک روز تولد یا عیدمیلاد مسیح، نامدای

اجازه یافت ارگ بنوازد. در نواختن آن، از همان آغاز، استعداد حیرت‌انگیزی نشان داد. در سالگی که پاهاش بذحمت به «پدالها» می‌رسید، گاه بدجای نوازنده کلیسا، ارگ می‌نواخت.

شور و شوق او در نواختن این ساز چنان بود که آرزو داشت روزی موسیقیدان بزرگی بشود. در دوران کودکی آلبرت، آزارس تحت تسلط آلمانها بود و آموزش و پرورش او، به پیروی از نظام و روش جدی تعلیمات آلمانی انجام می‌گرفت. برای گذراندن دوره دبیرستان او را نزد عمومیش به شهر مولوز، تردیک مرز سویس، فرستادند. عموم لویی و زنش « Sofie » میانسال بودند و چون بچه نداشتند، هزینه تحصیل و نگاهداری آلبرت را در دوره دبیرستان به عهده گرفتند. پدر آلبرت که حقوق ناچیزی می‌گرفت، به تنها یک نمی‌توانست مخارج تحصیل او را پردازد. زن عمومی او، سوفی، کدبانویی سختگیر بود و اجازه بازی و تفریح به او نمی‌داد. آلبرت برای کانون گرم خانوادگی و همصحبتی با برادر و خواهران خویش دلتنگ شده بود؛ همچنین برای مناظر زیبایی دهکده و آزادی و آسودگی ساعتی که در هوای آزاد می‌گذرانید، اکنون تمام اوقات او به کار می‌گذشت. دیگر برای گردش در کشتارها، و روایا و خیال، مجال

گرفت – به عقیده او، نیکبختان وظیفه دارند با وقف وجود خویش به خدمت ناکامان دین خود را ادا کنند.

در آن ایام بهتر درس می‌خواند، اما به هیچوجه یک دانش‌آموز نمونه نبود. خندیدن را دوست می‌داشت و به آسانی شاد می‌شد. هم کلاسیهاش از این‌نکته آگاه بودند و درس‌کلاس همیشه او را می‌خنداندند. این امر آموزگاران را خشمگین می‌ساخت، چون خندیدن به هنگام درس پسندیده نبود. در گزارش‌های مدرسه، این جمله زیاد تکرار می‌شد: «شوایتر زیاد می‌خندد.»

با وجود این، طبعی جدی و غیور داشت. بعدها غالباً می‌گفت که مکنوم داشتن احساسات و مزاج آتشین را از مادر به ارث برده است. هنگام بازی نیز، مانند سایر اوقات، تندخوبی می‌کرد. روزی خواهرش لوئیز را، که بازی را مافند او جدی تلقی نکرده بود، کتک زد. از آن پس، از ییم تندخوبی کم کم از بازی کردن دست کشید.

تا آنجا که بدباد داشت، موسیقی همواره مایه‌شادی و درؤیایی زندگی او بود. هنگامی که بیش از پنج سال نداشت، پدرش نخستین درس پیانو را به او داد. بهزودی

نداشت. اما این پسر حساس، با همه دلتنگی می‌دانست که خوبیشانش خیر و صلاح او را می‌خواهند. آلبرت شوایتر همواره از صمیم قلب سپاسگزار زن عمومی خویش بود؛ زیرا او بود که هر روز او را به مشق پیانو و ادار می‌کرد. اما، در آن ایام، چقدر از ماندن در خانه و تمرین «گامها» بیزار بود؛ در حالی که در خارج خانه، آفتاب به آن قشنگی می‌درخشید!

آلبرت در مدرسه مولهوس بادییری کاردان روبه‌رو شد که حس اعتماد به نفس را در او بیدار کرد و شوق آموختن را در دلش پدید آورد. درس زبانهای خارجی و علوم ریاضی در نظر او دشوار می‌نمود؛ اما بزودی شوق فراگرفت و مهارت یافتن در این مواد، که برای آموختن آنها نه استعداد داشت و نه رغبت، سراپا پایش را فرا گرفت. برای او، پرداختن به امور دشوار و فایق آمدن بر مشکلات، نوعی سرگرمی بود.

کم کم شوق عجیبی به مطالعه پیدا کرد. میلش به خواندن کتاب، سیری ناپذیر بود. آثار نویسنده‌گان قدیم و کتابهای علمی و مذهبی و اوراق بیشمار روزانه را با سرعت به پایان می‌رساند. زن عمومیش، که سابقاً آموزگار بود، از این امر به شگفت آمده بود. او خواندن روزنامه را جایز نمی‌دانست؛ چه، صفحه‌های

آن پر از داستانهای عشقی و جنایی بود. آلبرت در پاسخ اظهار می‌داشت: «راست است، اما من مقاله‌های سیاسی آنها را می‌خوانم!»

عمولویی گفت: «من پرسشایی ازاو می‌کنم.» آنگاه نام شاهزادگان یونانی، موضوع آخرین نطق مجلس ملی آلمان، و اسمای وزیران دولت فرانسه را، که جزء خبرهای روز بودند، از آلبرت پرسید.

آلبرت همه پرسشها را پاسخ داد. عمولویی مبهوت ماند. این پسر، مثل اسفنجی که آب را به‌خود کشد، آنچه می‌خواند جذب می‌کرد! از آن روز، آلبرت رخصت یافت که هرچه دلش می‌خواست بخواند، و عمولویی هر روز درباره وقایع جاری با برادرزاده‌اش بحث می‌کرد.

آلبرت شوایتر بارها در ایام سال‌خورده‌گی گفته است: «مهترین سالهای زندگی انسان، سینین بین ۹ تا ۱۴ سالگی است. در این سالها مغز برای فراگرفتن و نگاه‌داشتن، آماده‌تر است؛ و هم در این سالهایست که دختران و پسران باید با افکار اندیشه مندان بزرگ جهان آشنا شوند.»

پس از مطالعه و اجرای تکالیف مدرسه، بخش مهم برنامه روزانه آلبرت را موسیقی پر می‌کرد. خوشبختانه او نزد اویگن مونش، نوازنده‌شهر ارگ، تعلیم می‌-

گرفت. این استاد در پرورش استعداد آلبرت سهم بسزایی داشت.

سرانجام ، سالهای طولانی دیپرستان پایان یافت و امتحانات نهایی آغاز گردید - امتحانی که تحت نظارت آلمانها به یک بازجویی دقیق بی شباهت بود . دانش - آموزان بالباس رسمی در جلسه امتحان حاضر می شدند. رنگ این لباس سیاه و کت آن بلند بود؛ چون تن را ناراحت می کرد، دانش آموزان از آن نفرت داشتند.

آلبرت لباس مشکی نداشت، و چون قیمت آن گران بود نمی خواست از بازار خریداری کند ؛ از این رو لباس مشکی عمومی را به عاریت گرفت. عمومیش خیلی از او کوتاهتر بود؛ آلبرت ریسمانی به بند شلوارش بست تا شلوار به معج پایش برسد. اما درباره کت کاری ساخته نبود. هیکل بلند و باریک او در آن لباس بسیار مضحك شده بود ؛ حضور او در جلسه امتحان، همچنان گردیهای او و هیئت متحنده را ب اختیار به خنده انداخت؛ مدیر دروس را نیز به خشم آورد. این دانش آموزان چگونه جرئت کرده بود که تشریفات رسمی را به مسخره بگیرد؟ از این رو، مدیر دروس، او را با پرسشهای شوار ریاضی درمانده کرد. بی شک اگر امتحان تاریخ آغاز نمی شد، شکست آلبرت حتمی بود. اطلاعات تاریخ آلبرت چنان مبسوط بود که استاد متحن را شاد

آلبرت شوایتر گیست؟ [۳۱]

کرد. این استاد ، که خود از مورخان داشمند بود، از پاسخهای هوشمندانه آلبرت به شگفت آمد.

به این ترتیب، در سایه معلومات تاریخی، با وجود ظاهر خنده آور خود در شلوار کوتاه و گشاد عمومی، آلبرت آخرین امتحان را با پیروزی گذراندو فارغ التحصیل شد.

آلبرت اکنون همچه سال داشت و بسیار خواهان دیدن پاریس بود . هدف و امید نهان او این بود که افتخار شاگردی نامی ترین نوازنده ارگ، شارل لویی- ویدور را پیدا کند. بزودی رؤیای او به حقیقت پیوست؛ پس از ورود به پاریس ، خود را با ترس و تردید به استاد معرفی کرد. امانگرانی او مورد نداشت، موسیقیدان شهیر ، تحت تأثیر استعداد حیرت بخش این جوان محجوب آزلزاسی، مصمم شد از او هنرمندی بسازد. تا آن زمان ، هر گز شاگردی چنین مشتاق و کوشان ندیده بود. از آن هنگام ، آلبرت همیشه مشغول بود. اوقات اوایا در دانشگاه استراسبورگ برای آموختن فلسفه و الاهیات می گذشت یاد را پاریس جهت تمرین دروس موسیقی .

پس از چند ماه ، هنگامی که به خدمت زیر پرچم فراخوانده شد، تحصیلاتش متوقف ماند. آلبرت یک

بیشتر رؤیاهای خود را تحقیق بخشد. با وجود این، در زندگی او هیچ چیز به آسانی انجام نگرفت. کامیابیهای او زاییده تلاش مداوم فکر و اراده او بود. در دوران جوانی آلبرت شوایتر، تفکر در تنها بی بیش از امروز ممکن بود. در آن زمان، رادیو و تلویزیون و دیگر اختراعات کنونی که سبب پریشانی حواسند وجود نداشت؛ اتومبیل اختراع نوینی بود که جز چند توانگر کسی به آن دسترسی نداشت. دوچرخه مهمترین وسیله سرگرمی در سالهای آخر قرن گذشته بود که آنهم جزء تجملات بهشمار می‌رفت و مورد مخالفت بزرگسالان قرار می‌گرفت، چون به نظر آنان سبب خود سری و آزادی جوانان می‌شد! آلبرت با پس انداز خود دوچرخه‌ای خوبیده بود؛ از دوچرخه‌سواری لذت می‌برد. اما بسیاری از مردم این کار را شایسته پسر یک کشیش نمی‌دانستند، به ویژه آنکه خود او نیز در رشته الاهیات تحصیل می‌کرد. آلبرت به خرده‌گیری مردم اهمیت نمی‌داد و همچنان دوچرخه سواری می‌کرد. وجدان خود او، در داوری اعمال‌وى، سختگیر تراز دیگران بود.

پس از گذراندن امتحان الاهیات، آلبرت در پاریس اقامت گردید. اکنون برای تمرین ارگ مجال بیشتری داشت، رشتهٔ فلسفه را نیز در دانشگاه قدیمی و مشهور

سال تمام در ارتش آلمان درجا زد و مشق کرد. اما زندگی سربازی به مذاق جوانی که آرمانهای دیگری در سر می‌پروراند خوشایند نبود. از این رو، برای اینکه از آن وضع ناگوار تا حدود امکان استفاده کند، خود را برای دو نوع زندگی جدا گانه آماده کرد: یکی رنج جسمی و دیگری لذت ذهنی.

هنگام روز، مانند یک سرباز فرمانبردار، دستورات های فرماندهان را اجرا می‌کرد. اما در راه پیماییها ویگاریها موضوع کتابی را که می‌خواست بنگارد در فکر خود می‌پرورد؛ شبها، هنگامی که دیگران در خواب ناز بودند، زبان یونانی را فرا می‌گرفت.

پس از پایان خدمت نظام وظیفه، تحصیلات خود را از سر گرفت. این بار با شور بیشتری به کار پرداخت. هر گز آنچه را می‌خواند تا خوب درکنمی کرد نمی‌پذیرفت. حتی نوشههای نوابغ مورستایش خود را در طفویلت، در مورد چیزهایی که همه مسلم می‌پنداشتند، با پرسشهای خود بزرگسالان را به ستوه می‌آورد. اما در جوانی از دیگران سوال نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا خود پاسخها را بیابد. به جرئت می‌توان گفت که فکر آلبرت شوایتر لحظه‌ای بیکار نبوده است. او اعتراف می‌کرد که اهل تخیل است؛ اما در عین خیالپروری هر گز از معنی واقعیت غافل نماند و توانست

سوربون دنبال می کرد. در آن ایام کتابی درباره فلسفه کانت نگاشت و برای نوشتن پایان نامه رشته الاهیات، به مطالعه پرداخت. در سال ۱۸۹۹ به خدمت در کلیسای نیکلای قدیس در استراسبورگ گمارده شد؛ یک سال بعد به سمت معاون کشیش ناحیه منصوب گردید.



۳

### تصمیم بزرگ

آلبرت هنگامی که تعطیلات تابستانی را در دهکده محبوب خود گونزباخ می گذراند، بزرگترین تصمیم را در زندگی خویش گرفت.

یک روز آفتابی خرداد ماه بود. آسمان نیلگون و درختان پر شکوفه، جهان را بس زیبا ساخته بودند. کلیسا آهنگی شادی بخش می نواخت. قلب آلبرت از

فرصت داشت که به میل خویش زندگی کند و به امور مورد علاقه خود: تحصیل، نوازنده‌گی، و نویسنده‌گی پردازد. فرصت را گرامی شمرد و سخت کوشید. مدارج علمی دلخواه را یکی پس از دیگری پیمود! در الاهیات و فلسفه، درجه دکترا گرفت. آنگاه به وعظ، تدریس، نوازنده‌گی، و نویسنده‌گی پرداخت.

در سال ۱۹۰۳ به ریاست مدرسه‌الاهیات استرا - سبورگ انتخاب شد. دو سال بعد، کتاب وی درباره زندگی یوهان سباستیان باخ چاپ و منتشر شد، و به نام برجسته‌ترین اثر تحقیقی درباره آن آهنگساز بزرگ مورد تحسین قرار گرفت. این کتاب برای آلبرت - شوایتر شهرت جهانی کسب کرد. استعداد شگرف این جوان در خردمندان آن زمان اثری بسزا کرد؛ کشور-های انگلستان، سوئد، آلمان، و فرانسه از وی برای نواختن ارگ و ایراد سخنرانی دعوت کردند.

آلبرت ایام تعطیل و مرخصی راه‌مواره در اقاماتگاه کشیش گونزباخ می‌گذراند. تزدیکی به طبیعت برایش لذت‌بخش بود و صفاتی خانه پدری شادش می‌ساخت.

سالها گذشت. یک سال دیگر آلبرت به سی‌سالگی می‌رسید، اما هنوز نمی‌دانست چگونه به عهد مقدس خود وفا کند.

احساس آنهمه زیبایی سخت به هیجان آمده بود. همان‌طور که در کوره راه سراشیب جنگل پیش می‌رفت، به بازپرسی از خویشن پرداخت. از خود پرسید: «چگونه ممکن است که من تا این حد از نعمت تندرستی، خانه پرسور، کشور زیبا، و پیشه پرسود بهره‌مند باشم، اما در جهان، رنج و بیدادگری حکومت کند؟ آیا می‌توانم همه این مواهب را رایگان پندارم و آنها را حق طبیعی خود بدانم؟» ندای درون به او پاسخ داد:

«نه، نمی‌توانی.»

«پس چه باید بکنم؟»

«باید بهای اینهمه نعمت و رحمت را با ایثار وجود خویش پردازی...»  
اکنون آلبرت شوایتر راهی را که می‌بایست در زندگی پیماید، آشکارا می‌دید.  
با خود چنین پیمان بست: «تا سی‌سالگی به تحصیل الاهیات و فلسفه و موسیقی ادامه خواهم داد؛ از آن پس تا پایان عمر وجود خود را وقف خدمت به همنوعان دردمندم خواهم کرد.»

خاطرش آسوده شد - هدف خویش را پیدا کرده بود و بی‌شک راه وصول به آن را نیز می‌یافتد.  
سی‌سالگی، آخرین حد آزادی او بود؛ نه سال دیگر

به انواع راههای خدمت به بشر اندیشیده بود: می-توانست به تعلیم و تربیت یتیمان و کودکان بی‌سرپرست پردازد؛ از اطفال بی‌بینا نگاهداری کند؛ وجود خود را وقف خدمت به آوارگان نماید؛ یا زندانیان آزاد شده را یاری کند ...

آلبرت در همه این امور به همکاری دائمی سازمانهای خیریه نیازمند بود؛ اما نمی‌خواست به عضویت هیچ‌یک از سازمانها درآید، یا در جلسات انجمنها شرکت کند. میل درونی، او را بر می‌انگیخت تا خود به تنها بی‌با رنجکشان و نیازمندان روبرو شود و در یاری به آنان آزاد باشد.

همچنان در این اندیشه بود که ناگاه پاسخ مشکل خود را پیدا کرد. آلبرت در این مورد چنین می‌نویسد: «بامدادی از پاییز ۱۹۰۴، روی میز خود در داشکده، مجله‌ای دیدم که گزارش ماهانه فعالیتهای انجمن تبلیغات مذهبی پاریس در آن درج می‌شد. مجله را بی‌اراده گشودم. چشمم به عنوان مقاله‌ای افتاد: (نیازمندیهای هیئت مبلغین کنگو). این مقاله را الفردبوئیه آنزا سی، رئیس انجمن تبلیغات پاریس، نگاشته بود. نویسنده از کمبود کار گر شکایت کرده و گفته بود: به همین سبب هیئت نمی‌تواند به وظایف خود در گابون، استان شمالی مستعمره کنگو، عمل کند. در پایان اظهار

امیدواری کرده بود که درخواست او، مردم انساندوست را به یاری برانگیزد. وقتی قرأت مقاله را به پایان رساندم، کار خود را بی‌سرو صدا آغاز کردم؛ دوران تحقیق و جستجو به سرآمدۀ بود.»

آلبرت شوايتز سی‌امین سال‌روز تولد خود را در تنها بی‌با اندیشه در احوال خویشن‌گذراند. نخست به سنجش قدرت خود پرداخت و دریافت که بر اجرای آن کار مهم تواناست. از تندرنستی، کارمایه فراوان و از عقل سليم بهره‌ای بسزا داشت. بر دبار، دوران‌دیش، و کم‌نیاز بود. می‌توانست با نویمیدی و شکست روبه‌رو شود. از این‌رو احساس می‌کرد که راه راست را برگزیده است.

آنگاه خانواده و دوستان یک‌رنگ خود را از تصمیم خویش آگاه ساخت. به آنان نوشت که برای رفتن به افریقا آماده است.

طوفان اعتراض و مخالفت برخاست. کسان و دوستانش از خود می‌پرسیدند: «مگر عقلش را از دست داده است؟» «چگونه به این زودی چنین تصمیم خطیری گرفته است؟» هیچ‌کس نه از پیمان دیرین او آگاه بود و نه از کشمکش‌های درون‌وی برای گرفتن آن تصمیم. هنگامی که خویشان و دوستان، او را در رأی

اندوهگین بود؛ زیرا آنچه او می‌خواست عمل به اصول بود، نه گفت و گو درباره آن.

در این هنگام به کاری دستزد که خیراندیشان را ناراحت‌تر کرد؛ تصمیم گرفت پیش از عزیمت به افریقا علم پزشکی آموزد.

اطرافیان می‌پرسیدند: «تحصیل پزشکی چه لزومی دارد؟ مگر به قدر کفايت علم نیاموخته است؟»

آلبرت شوایتر درباره بیماریهای مناطق گرمسیری مطالبی خوانده بود. از سختی آن بیماریها و فقدان پزشک و وسایل درمانی در آن مناطق بس متاثر بود. اگر در آن سرزمین پزشک و دارو وجود داشت، جلو – گیری از تلفات ممکن بود. آیا سفید پوستان نمی‌باشد از پیشرفت‌های پزشکی سهمی هم به برادران محروم سیاهپوست خود بدھند؟

می‌خواست به سیاهان یاری دهد، دردهای آنان را درمان کند و راه بهتر زیستن و تندرست بودن را به آنان بنمایاند. برای پیش‌بردن این منظور، عنوان کشیش و مبلغ کافی نبود. او می‌باشد درجه پزشکی داشته باشد، هرچند که این امر نقشه او را به تعویق اندازد.

به این ترتیب، این دکتر در فلسفه و الاهیات، این نوازنده چیره‌دست و نویسنده نامدار، در سی‌سالگی، بار

خود پایدار یافتند، برای بازداشتمن وی از آن کار «ابلهانه» به مبارزه برخاستند. آنها از خود می‌پرسیدند: «چرا جوانی که آینده‌اش درخشنان است، می‌خواهد شغل خود را رها کند؟» استادان موسیقی وی که می‌دیدند هنرمندی با استعداد عالم هنر را ترک می‌کند، دلشکسته و نومید می‌شدند. بستگانش می‌کوشیدند او را مقاعده سازند که در دیار خود نیز می‌تواند به بشریت خدمت کند، اندرزهای آنان برآلبرت بس ناگواربود. هیچ‌کس منظور او را نمی‌فهمید – هیچ‌کس، جز یک نفر.

وی زن جوانی بنام «هلن برسلو» بود. هلن دانشجوی فلسفه و دختر دانشمندی بزرگ بود. او و آلبرت از دیرباز یکدیگر را می‌شناختند؛ تمایلات و نظریاتی همانند داشتند. در دانشگاه یا هنگام گردش در صحراء درباره افکار خود گفتگو می‌کردند.

هلن یگانه کسی بود که آلبرت می‌توانست عقاید خود را با او در میان نهاد. تنها او بود که منظور آلبرت را در می‌یافتد. در آن لحظه خطیر نیز، که هیچ‌کس با آلبرت موافق نبود، تنها هلن به پشتیبانی از او برخاست.

آلبرت شوایتر می‌دید که حتی مردم دیندار فقط به بحث در اصول مذهب قناعت می‌کنند. او از این امر

می گفت : « به شما مزد و خوراک خوب داده خواهد شد به شرط آنکه در کار آهستگی و دقت پیشه کنید؛ مبادا شتاب ورزید ».

هنگام نقل این خاطره، آلبرت می خندید و می گفت : «اما امروز ما اصرار داریم که هر کاری رازود انجام دهیم ! »

برخی از صاحبینظران، از جمله آلبرت شوایتر، طنین ارگهای قدیمی را از نوای ارگهای بر قی نویسن غنی تر و گرمتر می دانستند؛ زیرا در ساختن آنها وقت بیشتری صرف می شد. گروهی با این عقیده مخالف بودند؛ از این رو بحث و جدل از هر دو سو آغاز شده بود.

آلبرت شوایتر نیز در این مباحثه شرکت جست؛ اما به جای جدال لفظی، رسالهای درباره صنعت ساختن و نواختن ارگ منتشر کرد . در اندک زمان، همه کارشناسان، بجز چند تن از سازندگان از ارگهای مکانیکی، رأی او را معتبر شمردند. آن سازندگان با آلبرت از در دشمنی درآمدند؛ اما او کسی نبود که از بیم مخالفت حقیقت را پنهان سازد.

ایمان و آرمان او، همراه با نیروی جسمانی اش، کار مایه شگرفی به وی می داد. با وجود این، او بعدها اعتراف کرد که دوره تحصیل پژوهشکی فرساینده ترین

دیگر به مدرسه رفت.

سالهایی که در پی آن تصمیم بزرگ گذشت، شاید پر جنب و جوش ترین سالهای زندگی آلبرت شوایتر به شمار آیند. در این سالها ، وعظ و خطابه را رها نکرد؛ نواختن موسیقی را تعطیل نکرد؛ از نویسنده دست نکشید؛ بهویژه ، بهنوشتن کتاب دلخواه خود، یعنی زندگی عیسی، همچنان ادامه داد. در تمام این احوال ، تحصیلات خود را در دانشکده پژوهشکی نیز دنبال کرد. خوشبختانه او خود را چنان بارآورده بود که از آنچه دشوارتر به دست می آمد بیشتر لذت می برد. فراگرفتن علم پژوهشکی در روز، و نویسنده دیگر او را می فرسود، با این وصف هیچ گاه شادی و خوشبویی - اش را از دست نمی داد. هزینه تحصیل خود را از درآمد سخنرانیها و کنسرت تهایش می پرداخت؛ هر چه بیشتر در نگارش کتاب زندگی عیسی پیش می رفت ، به درستی راهی که برگزینده بود مطمئن تر می شد.

با این همه مشغله، برخلاف تصور همگان به کار دیگری نیز همت گماشت. از عهد کودکی شیفته ارگ بود؛ این شور و دلیستگی را از نیای مادری خود شلینگر به ارث برده بود . آلبرت همواره نیایش را، که از نوازنده‌گان و سازنده‌گان بنام ارگ بود، به یاد می آورد که پیش از ساختن هر ارگ به کارگرانش چنین

شخص وی مایه می‌گرفت، هنوز از مرحله عمل فاصله بسیار داشت.

سرانجام، به پایمردی دوستان فداکار، و همچنین از درآمد تأثیفات خود، آلبرت وجه لازم را فراهم کرد. سپس با بخشی از آن مقداری طلاخرید و در کیسه‌ای نهاد. هنگام دوختن کیسه به همسر حیرت زده خود گفت: «انسان باید برای هر بیش‌آمدی آماده باشد— ممکن است روزی جنگ در گیرد.» آنگاه بهسوی مقصد جدید خود، افریقا، روان شد.

عظمت تصمیم آلبرت شوایتر از آنجا آشکار می‌شود که وی به کار و تحصیلات خود بسیار دلبسته بود. به موسیقی، فلسفه و الاهیات عشق می‌ورزید. از وعظ کردن و آموختن و مصاحبیت با اندیشه‌مندان بزرگ زمان خویش لذت می‌برد. به خویشاوندان و دوستان و کلیسا دلبستگی فراوان داشت. در هیچ‌جا به اندازه زادگاه خود گوترباخ احساس شادی و سعادت نمی‌کرد.

ترک این علائق، و آغاز یک زندگی نوین در قاره‌ای عجیب که داستانی وحشترا داشت، به نیرویی برتر از توانایی انسان نیاز مند بود.

ادوار زندگیش بوده است.

شش سال بعد، یعنی در سال ۱۹۱۱، امتحانات نهایی پزشکی را گذراند. حق امتحان را از درآمد نوازنده‌گی در یک فستیوال موسیقی پرداخت. برای تجربه‌اندوزی لازم بود که دوره کارورزی (اترنی) را در بیمارستان بگذراند. در همان سال، با هلن برسلو ازدواج کرد. هلن نیز همگام با او رشته پرستاری را به پایان رساند؛ پرستار ورزیده‌ای شده بود، می‌توانست برای شویش دستیار سودمندی باشد.

زن و شوهر جوان، آخرین تعطیلات خود را در دهکده گوترباخ، در اقامتگاه کشیش، گذراندند. آلبرت که هرگز بیکار نمی‌نشست، در این ایام به تجدید نظر در کتاب خود «عیسای تاریخی» پرداخت. مشکلی حرکت آنان را به تأخیر انداخت. آلبرت شوایتر، برای طبابت در مستعمرات استوایی فرانسه در افریقا، از انجمن تبلیغات مذهبی پاریس اعتبار نامه گرفته بود؛ همچنین قبله چند جریب زمین چهت بنای یک بیمارستان، اما پولی به او داده نشد؛ از این رو ناگزیر بود سرمایه‌ای فراهم آورد. این سرمایه می‌باشد از مردم گردآوری شود؛ اما جلب پشتیبانی مردم نسبت به چیزی که هنوز وجود خارجی نداشت دشوار بود. طرح آلبرت، که از حسن نیت و امیدواری و جرئت

اما آلبرت شوایتر از نکوهش مردم نهراسید. تنها به ندای درون، که از تمام صدای پیرامون وی قویتر بود، گوش فرا داد.



## ۴

### دشواریها

در روز آدینه پیش از عید پاک سال ۱۹۱۳، آلبرت شوایتر همراه با همسر خود، ارویای آشنا را پشت سر گذاشت و به سوی افریقا، که تنها مطالبی درباره آن خوانده و شنیده بود، روان شد.

با هفتاد جعبه دارو و افزار جراحی، وایمان پایدار و حسن نیت بی‌پایان، سفر دراز خود را به سوی سرزمین

ناشناس آغاز کرد.

او بهنام یک پزشک، بی آنکه در برابر هیئت‌یاسازمانی مسئول باشد، به این سفر پرداخت. انجمن تبلیغات مذهبی پاریس، زمینی را که در کنار رود او گوئه در متصرفات استوایی فرانسه داشت، برای ساختمان بیمارستان در اختیار او گذاشته بود؛ مشروط براین که در موضوع مذهب خاموش بماند و تبلیغ نکند. انجمن اطمینان نداشت که بیانات این جوان آتشین مزاج با مقررات آن انجمن وفق دهد. بدین گونه بزرگترین ماجراهی زندگی او آغاز شد.

او و همسرش با کشتی از بندربردو، واقع در ساحل غربی فرانسه، عازم شدند. همسفرانشان عبارت بودند از گروهی سرباز فرانسوی که برای پیوستن به سپاه فرانسه در افریقا به آن سامان می‌رفتند؛ جمعی از کارمندان مستعمراتی، وعده‌ای از مأموران دیگر. همه آنان سال‌ها در افریقا بسر برده بودند و اینک پس از گذراندن ایام مرخصی در میهن، بار دیگر به آنجا باز می‌گشتند. شوايتر، که اشتیاق و افری به کسب اطلاعات تزاره درباره اقامتگاه جدید خویش داشت، از آنان پرسش‌هایی می‌کرد. پاسخهای آنان اندوه‌گینش می‌ساخت و او را در کار خویش مصممتر می‌کرد. همه آنان در برابر تیره روزی و بیماری و نادانی بومیان، تن به رضاداده

بودند. بخوبی آگاه بودند که ارمغان سفیدپوستان – مشروبات الکلی – وضع بومیان را وخیم کرده است. با وجود این، برای بهبود حال آنان اقدامی نمی‌کردند. هیئت‌های مذهبی از کوشش دریغ نداده‌اند اما هم، آنها، خواهناخواه، به مداوای روح بیمار بومیان مصروف می‌شد. پس تکلیف تن رنجور آنان چه بود؟ آنچه افریقا لازم داشت، پزشک بود؛ پزشک و باز هم پزشک! به همین جهت، شوايتر پیش از عزیمت به آنجا رشته پزشکی را به پایان رسانده بود. اینک می‌خواست زودتر به مقصد برسد و خدمت خود را آغاز کند. گرچه از گرفتاریها و دشواریهایی که انتظار او را می‌کشیدند به درستی آگاه نبود، اما خوشبختانه برای مقابله با آنها آمادگی کامل داشت.

عبور از اقیانوس چند هفته به طول انجامید؛ هوا اغلب طوفانی بود. بیشتر مسافران به بیماری دریا (دریازدگی) مبتلا شده بودند، اما شوايتر کسالتی نداشت. هر روز با یک کارشناس بیماریهای گرمسیری، که در کشتی با وی آشنا شده بود، به بحث و گفت و گو می‌پرداخت. این پزشک به وی تأکید می‌کرد: «در افریقا یک قدم بی‌کلام در آفتاب برندارید؛ زیرا اگر سفید پوستی چند دقیقه با سر بر هنر در آفتاب بماند، بیگمان به سرسام مبتلا می‌شود. تنها بومیان به سبب

محفوظند.»

موی پرپشت و سیاه سورنگ سیاه بدن از خطیر

در پایان آن سفر طولانی و توانفرسا، هنگامی که  
کشتی در لیرویل لنگر انداخت، از سیمای مسافران  
خستگی هویدا بود. تنها آلبرت شوایتر دلی پر  
شور داشت.

در دماغه لوپز بر کشتی کوچکی نشستند. هنگامی  
که کشتی در پهن رود او گوئه به آرامی پیش می‌رفت،  
شوایتر و همسرش برای نخستین بار طعم گرمای تحمل  
ناپذیر و نیش جانفرسای پشه‌های افریقا را چشیدند.  
نخستین منظره آن دیوار بس شگفت بود. آب زردنگ  
رود از میان جنگل کهنسال بکنده می‌گذشت. درختان  
تناور، چون باره‌های استوار، از دوسو راه نفوذ بر رود  
را می‌بستند. اینجا و آنجا، شاخ و برگ تیره درختان  
با گلهای روشن پیچکها، طوطیان زنگین پر، درناهای  
کاکلدار، سبزقباها، مرغان ماهیخوار، و جغدها  
رنگ آمیزی شده بود. این پرندگان زیبا پیوسته این سو  
و آنسو می‌پرندند، آواز می‌خوانندند، و صید می-  
کرند. پروانه‌های رنگارنگ، در فضای بی‌حرکت  
بال می‌زدند؛ میمونها جست و خیز می‌کردند و از فراز  
نخلها به مسافران خیره می‌نگریستند؛ تمساحها از  
کرانه‌پرلای رود به کشتی چشمک می‌زدند.

اما تماشای این زیبایی، بی‌رنج میسر نبود. در آن  
حرارت سوزان لباسها از عرق خیس و بدنها لرج شده  
بود.

هنگام غروب، کشتی در خلیج کوچکی لنگر  
انداخت و صبحگاهان آخرین قسمت راه را در پیش  
گرفت. هرچه بستر رود تنگتر می‌شد، بر شدت جریان  
افزوده می‌شد. یک روز دیگر طول کشید تا سرانجام  
مقصد آنان، لامبارنه، پدیدار شد.

لامبارنه در جزیره باریکی میان آبهای روداو گوئه  
واقع شده است. مدنها پیش از آنکه آلبرت شوایتر  
نام آن را مشهور سازد، در کتابهای تاریخ کودکان  
فرانسوی از آن یادشده بود. از این نقطه بود که در  
سال ۱۸۷۵، «ساورنیان دو برزا»ی فرانسوی، سفر  
اکتشافی خود را جهت یافتن سرچشمه رود او گوئه  
آغاز کرده بود.

در آن ایام، بازار برده‌فروشی هنوز روتق داشت.  
اما، انگلیسیها و فرانسویها در سراسر ساحل غربی  
افریقا به تعقیب کشتیهای حامل برده‌گان می‌پرداختند  
پس از توقیف آنها برده‌گان را آزاد می‌کردند. برده‌گان،  
آزاد شده، بعدها در نقطه‌ای به نام «لیرویل»، که  
در زبان فرانسه به معنای شهر آزاد است، اقامت گردند.

ترک گفتند و به بلم بومیان، که از تنۀ میان‌تهی درختان ساخته شده بود، سوار شدند. حفظ تعادل این بلمهای دراز و باریک دشوار بود؛ راندن آنها زبردستی خاصی لازم داشت. با وجود این، شوايتز و همسرش باشهاشت سوار شدندو درحالی که لبۀ بلم را محکم چسبیده بودند، آخرین مرحله سفر دراز خود را به پایان رساندند.

سفر خوشی بود. بلم رانان جوان‌ایستاده پارو می-  
زدند و در تمام طول راه آوازهای نشاط‌انگیز محلی می‌خوانندند.

هنگام پیاده شدن، اعضای سفیدپوست هیئت‌مذهبی مقیم، سیاهپوستان، و گروه کثیری از کودکان سیاهپوست برای حمل اسباب سفر به استقبال شوايتز و همسرش شتافتند.

سرانجام به «خانه» رسیدند!

اما زود آشکار شد که نام «خانه» برای آن مکان مناسب نیست.

هنگامی که شوايتز و همسرش خانه را با یک چراغ نفتی باز دید می‌کردند، اتفاقی پر از سوسک دیدند؛ عنکبوت بسیار درشتی نیز دیده می‌شد. منظره آن‌جانور چنان نفرت‌انگیز بود که آلبرت شوايتز بی‌اراده آن را کشت. اما این اولین و شاید هم آخرین عنکبوتی بود که از میان برده، زیرا بهزودی ارزش این حشرة

ساورنیان دوپراز ا Zahro قت صفوف بر دگان نگونبخت را می‌دید، آنان را می‌خرید و آزاد می‌ساخت. به‌این ترتیب با سرکردگانی که به‌او لقب «حامی بومیان» داده بودند، پیوند دوستی بست و از این‌راه توانست سرزمین پهناوری را بی‌جنگ و خونریزی برای دولت فرانسه بیگشاید.

امریکاییها نخستین دستهٔ مهاجرانی بودند که بیست سال پیش از این تاریخ، بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰، به لامبارنه آمدند. آنها خانه خود را بر فراز تپه‌ای که به‌اطراف مشرف بود بنا کردند تا از گرند آدمخواران درمان باشند.

هنگامی که به پایمردی دوپراز ا سرزمین گابن به-  
تصرف فرانسه درآمد، انجمن تبلیغات مذهبی پاریس آن را تحويل گرفت. در همین ناحیه بود که آلبرت شوايتز می‌بایست بیمارستانی بنا کند.

لامبارنه برای این منظور بهترین نقطه بود. رود او گوئه که تا صدھا فرسنگ درون جنگل قابل بلمنانی بود، برای بومیان آساترین وسیله مسافرت به شمار می‌رفت. به علاوه، در آن نواحی تا مسافت زیاد، پزشك وجود نداشت.

اما این نقطه مطلوب، در سال ۱۹۱۳ فاقد لنگرگاه مناسب بود. شوايتز و همسرش ناچار کشتی بخار را

بلمهای حامل بیماران و خویشاوندانشان پیاپی وارد می‌شد. بیماران به زحمت خود را به خانه کوچک او، که بر فراز تپه قرار داشت، می‌رساندند؛ یا به وسیله بستگانشان به آنجا حمل می‌شدند. او می‌بایست از آنان پرستاری و مراقبت کند، اما چگونه و کجا...؟

آلبرت شوايتر از همان آغاز کار، از همان دم که به لامبارنه گام نهاد، با حقیقتی ساده و در عین حال چاره ناپذیر رو به رو شد و آن اینکه نیازمندیهای خود را باید شخصاً فراهم کند.

بعضی از بومیان به بیماریهای واگیر دار مبتلا بودند. برای جلوگیری از سرایت بیماری، آلبرت شوايتر به این گونه بیماران اجازه ورود به خانه را نمی‌داد؛ در هوای آزاد به درمان آنها می‌پرداخت؛ در زیر آفتاب سوزان عرق می‌ریخت و کار می‌کرد. هر روز عصر، هوا طوفانی می‌شد و باران سیل آسا فرو می‌ریخت. ناگزیر، افزار پزشکی را شتابان به ایوان خانه می‌بردند.

شوايتر شبها، هنگامی که به بستر می‌رفت، بسیار خسته بود؛ اما یارای خفتن نداشت، بیدار می‌ماند و به بیماران خود می‌افدیشید. اگر دارو و وسایل درمان داشت، بیشتر آنان را می‌توانست نجات بخشد. اما

رشت را که از پشه‌هایalaria تغذیه می‌کرد دریافت. خانه، بالاتر از سطح زمین روی ستونهای آهنین بنا شده و ایوان سرپوشیده‌ای گردآن را گرفته بود. چشم اندازی زیبا داشت، اما درون آن چیزی جز دو اتاق کوچک دیده نمی‌شد.

روزهای اول، شوايتر به وضع خانه‌ها همیت نمی‌داد؛ همواره در این اندیشه بود که چگونه و با چه وسایلی بیمارستان خود را دایر کند.

اعضای هیئت مدبهی گفتند که با فرارسیدن فصل چوب بری، پیدا کردن کار گر ممکن نیست. برای صدور چوبهای گرانبهای مانند ماغون و بلسان، همه به کار چوب بری مشغول بودند.

آلبرت شوايتر نگران بود که هفتاد صندوق داروی گرانبهای خود را کجا بگذارد. این داروها می‌بایست ظرف یکی دو هفته به او برسد. وانگهی، تکلیف او با مراجعت چه بود؟ انبوهی از زنان و مردان و کودکان گرد او را گرفته بودند. نگاه خاموش و مشتاق و ملتمس آنان به او دوخته شده بود.

خبر ورود پزشک در همه جا انتشار یافته بود؛ جلوگیری از هجوم بومیان به لامبارنه امکان نداشت.

پزشک را بفهمند و او زبان آنها را ؟  
 خوشبختانه راه حل این مشکل پیدا شد - درمیان بیماران تازه وارد، بومی با هوشی به نام یوسف آزو واونو بود که زبان فرانسه را به روانی صحبت می کرد. وی سابقاً ترد مهاجران اروپایی آشپزی می کرد، اما بسب رنجوری از خدمت معاف شده بود. شوایتر او را راضی کرد که به عنوان مترجم ترد او در لامبارنه بماند. یوسف جوانی هوشیار و لایق بود؛ حافظه‌ای نیرومند داشت؛ هرچند بی‌سواد بود، در اندک زمان توانست داروه‌ها را از شکل حروف زوی برچسب بشناسد. این دستیار جوان با شیوه سخن گفتنش لطفی به محیط کار بخشیده بود. شرح حال بیماران را با همان اصطلاحاتی که در شغل پیشین خود - آشپزی - به کار می‌برد بیان می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «راسته این مرد دردمی-کند»، یا «پشت مازوی این زن درد گرفته.» طبایت از ساعت هشت و نیم صبح آغاز می‌شد. بیماران جلو مرغدانی، زوی نیمکتهای سایباندار، به انتظار دکتر می‌نشستند؛ یوسف همه‌روزه دستورات دکتر را به دو لهجه اصلی ترجمه می‌کرد:  
 ۱- از انداختن آب دهان در محوطه بیمارستان خودداری کنید.  
 ۲- بلند صحبت نکنید.

وقتی جعبه‌های دارو رسید، هنوز کارگر نایاب بود. او می‌باشد به جراحی نیز بیندیشد. پس از جستجوی بسیار یک مرغدانی خالی پیدا کرد که از مدت‌ها پیش بی‌صرف مانده بود. همهٔ مرغان طعمهٔ سورچگان گوشتخوار شده بودند.

شوایتر و همسرش آن لانه را تعمیر کردند: سوراخ‌های سقف آن را تا حد امکان بستند، کف آن را شستند، دیوارهایش را سفید کردند، و یک تختخواب سفری که از هیئت به عاریت گرفته بودند در آن گذاشتند. این تخت را برای جراحی می‌خواستند.

در این اتاقک بی‌روزن، گرما بیداد می‌کرد. اشعة خط‌نماک خورشید از سقف کپر پوش به درون می‌تابید و پزشک و پرستار، یعنی شوایتر و همسرش، ناچار کلاه از سر برنمی‌داشتند.

با آماده شدن این مکان نازاحت، مشکل دیگری پیش آمد. هر قبیله به زبان جداگانه‌ای تکلم می‌کرد. «فانو»‌ها و «گالوآهای» زشترو و کوچک اندام هریک لهجه خاصی داشتند. آنها با هم دشمن بودند؛ از این رو در بیمارستان می‌باشد از یکدیگر جدا باشند. «سیمباها»‌ی خوش سیما که اهل او گوئه علیا بودند به زبان دیگری سخن می‌گفتند؛ «اسچیسا»‌ها و «کولوماتو»‌ها همان‌طور. چگونه ممکن بود این قبایل گوناگون، زبان

۳- چون معاينه تمام بیماران تا ظهر میسر نیست، بیماران باید ناهار خود را همراه بیاورند. در پایان، از حاضران تقاضا می‌کرد که این دستورها را به ساکنان دههای مجاور ابلاغ کنند. هر جمله‌ای که ادا می‌شد، حاضران سرخود را به علامت تصدیق تکان می‌دادند؛ پس از ختم سخنان یوسف، کلمات را تفسیر می‌کردند.

بیمارستان بتدريج سازمان می‌گرفت، دستيار ارزشمند دکتر، بانو شوایتر، از افرار کار مواظبت و در جراحی به دکتر کمک می‌کرد در پخش غذا و شستن لباسها و نوارهای زخمبندی نظارت می‌کرد. در لامبارنه هيچ‌چيز دورانداخته نمی‌شد؛ نوارهای زخمبندی، پس از شستشو و ضدغونی شدن، بارديگر به کار می‌رفت.

هر بیمار که مرخص می‌شد، به گردنش مقواي نازکی می‌آويختند که روی آن نام او و شماره پرونده اش ثبت می‌شد. دکتر صرفه‌جو، در پرونده بیماران نوع بیماری و دستور مداوا و نيز نشانی شيشه‌ها و قوطیهای دارو را كه به بیمار داده بود می‌نوشت. تا، کسی هزاران فرسنگ دور از نقاط متمن در قلب جنگل بهسرا نبرده باشد، يه ارزش اين ظروف كوچك پي نخواهد برد. يه همین سبب بر گرداندن آنها اهميتی بسرا داشت. تنها

شيشه و قوطى در بسته می‌توانست دارو را از نفوذ رطوبت مناطق گرمی‌سیری حفظ کند.

اما پس گرفتن آن شيشه‌های گرانبها امکان‌نداشت. بوميان به چشم زينت‌آلات به آنها می‌نگریستند و سرو گردن خود را با آنها می‌آراستند. شوایتر ناچار بود در تمام نامه‌ها ييش از دوستان خود شيشهٔ خالي و چوب پنبه و لوله و قوطى تقاضا کند.

در هر قدم مشكلاتي پيش می‌آمد که برای اروپايان قابل درک نبود. حتی شوایتر مآل‌اندیش نیز همه آنها را پيش‌بینی نکرده بود. برای مثال، مشکل استعمال داروهای را باید گفت - چون بوميان بی‌سواد بودند، آموختن اين مطلب به آنان وقت و حوصله فراوان لازم داشت. روی برقسب هر قوطى و شيشه دارو، مقدار خوراک دقیقاً تعیین شده بود. از کسانی که خواندن می‌دانستند، تقاضا می‌شد به دیگران کمک کنند. شوایتر شخصاً قبل از مرخص کردن هر بیمار، نسخه را برای او تکرار می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «سه قطره صبح، سه قطره شب.» اما چه بسا که بیمار به محض خروج، محتوى شيشه را يكجا می‌بلعید، يا روغن را به جاي ماليدن بر روی پوست، می‌خورد، يا گرددخوراکی را روی زخمها ييش می‌پاشيد. بدین گونه تمام زحمات به هدر می‌رفت.

ناچیز می‌نمود.

بومیان به دکتر لقب او گانگا «یعنی بنت یا جادوگر» داده بودند. به عقیده آنان، بیماری زاییده ارواح پلید و جادو و «کرم» بود. آنان پیوسته از کرم حرف می‌زدند و چنین می‌انگاشتند که کرم نخست وارد پا می‌شود و از آنجا به معده و سر راه می‌یابد. کرم، همان درد بود.

با ناله وزاری می‌گفتند: «او گانگا، خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، کرم را بیرون بیاور.» چه بسا، مانند نخستین مریضی که شوایتر تحت عمل چراحتی قرار داد، «کرم» چیزی جز فتق کهنه نبود! شوایتر، در حالی که سر پر موی آن بیمار نالان را نوازش می‌کرد، گفت: «وقتی بیدار شدی، دیگر احساس درد نخواهی کرد.» بعد از عمل، هنگامی که بیمار بدھوش آمد، پی درپی فریاد می‌زد: «من دیگر درد ندارم، دیگر درد ندارم!» کرم از بدن او خارج شده بود.

«دکتر آدم را می‌کشد و دوباره زنده می‌کند.» این تعبیری بود که بومیان از بیهوشی پیش از عمل داشتند. شوایتر با شگفتی می‌دید که همه می‌خواهند تحت عمل چراحتی قرار گیرند، و در غیر این صورت آزرده و خشمگین می‌شوند!

اما گاه قضیه بداین سادگی بر گزار نهی شد. هر گاه

در میان مراجعان، بیماریهای گوناگون وجود داشت: مالاریا، اسهال خونی، جذام، برص، و انواع امراض پوستی. برخی نیز جراحتهای مهلكی داشتند که بروی آزار دهنده‌ای از آنها برمی‌خاست. مردانه به آنجا حمل می‌شدند که گوشت تن Shan به وسیله پلنگ تماسح، و گوریل تکه‌تکه شده یا زبرپایی فیل لگد کوب شده بود؛ جراحات آنان از پشه و مورچه زهر آگین آکنده بود. گاهی نومیدی بر شوایتر چیره می‌شد. آیامی توانست وظیفه دشوار خود را بی همکاری دیگران از پیش برد؟ ذخیره دارو و پس‌انداز او روبه اتمام بود. گرما فرسوده‌اش ساخته و فقدان وسایل، قواش را تحلیل برد. در قبال آنهمه نکبت و بدبهختی، از دست یک تن چه کاری برمی‌آمد؟

با وجود این، در همان ایام چنین نوشت: «در برابر شادی کار کردن و یاری نمودن، این مشکلات ناگوار مهم نیست. هر چند ابزار لازم را در اختیار ندارم، باز می‌توانم خدمت کنم. خوشحالی کسانی که از مسافت دور با پای مجرروح و خون آلود به اینجا می‌آینند و درمان می‌شوند، برای ارزنده ساختن این کار و کوشش کافی است.»

اما این مشکلات ظاهری و جسمانی با همدشواریهای خود در برابر مو هو مپرستی، تعصب، و نادانی بومیان

را ریشه کن سازد.

اطلاق نام «پلنگ‌نمای سفید» به آن پزشک نیکو-  
سرشت، فقط به خاطر مرگ یک بیمار درمان ناپذیر،  
آنهم پس از یک شب پرستاری و دلسوزی، بخوبی نشان  
می‌دهد که سیاهپستان تا چه حد از «جادوی» مرد  
سفیدپوست ییمناک بودند.

کسی از یک بیماری درمان ناپذیر می‌مرد، می‌گفتند  
که مرد سفید پوست او را کشته است. دختری بود که  
هر وقت با دکتر رویه‌رو می‌شد، فریاد می‌زد: «من  
به چشم خود دیدم که مرد زنده‌ای را به اینجا آورده‌نم.  
دکتر تمام شب را بر بالین او تنها ماند، و روز بعد،  
آن مردمد.» گروهی گمان داشتند که دکتر یک «پلنگ  
نمای سفید» است. موجودی که در نظر بومیان بسیار  
هر اس انگیز بود.

پلنگ‌نمایان مردانی بودند که خود را پلنگ می-  
پنداشتند، مانند پلنگها چهار دست و پا راه می‌رفتند  
و با پنجه‌های پلنگ که به انگشتان دست و پای خود  
بسته بودند، به قربانیان خویش حمله می‌بردند. عضویت  
در این جمعیت فقط با اجرای مراسم خاص امکان داشت.  
پیش از پیوستن به این دسته مخوف، داوطلب می‌باشد  
جرعه سحرآمیز، یعنی خون آدمیزادی را از جمجمه  
آدمیزاد بنوشد. از آن پس موظف بود مانند پلنگها بسر  
برد. نخستین وظیفه او این بود که یکی از افراد  
خانواده خود را بکشد. ترس از کیفر چنان بود که  
هیچ یک از پلنگ‌نمایان یارای مخالفت با این مراسم را  
نداشتند.

حکومت فرانسه، پس از سال‌ها تعقیب افراد این دسته،  
موفق شد قدرت هولانگیز آنها را در هم شکند و آنان

گرسیری و درد و رنج جسمانی نبود . شوایتر به مدد علم پزشکی نوین می‌توانست از رنج دردمندان بکاهد . اما بیم و اضطرابی که زاییده نهی و نفرین بود، و به وسیله «بته‌ها» و «جادو گران» تشدید می‌شد ، کمتر از آزار درندگان و بیماریهای سهمگین نبود .

افراد ، به حکم کاهنان یا جادو گران ، از پاره‌ای امور منع می‌شدند . بعضی از این منکرات همگانی بود و برخی انفرادی . مثلا پر کردن حفره‌ای روی زمین برای یکی ، و پا گذاشتن روی صف مورچگان برای دیگری منع می‌شد ؟ زنی از دست زدن به جارو و مردی از شمردن انگشتان خوبیش ممنوع می‌گردید ، پسری از این که کسی دست به شانه او زند ، همه عمر در هراس بسر می‌برد؛ و همزادان از تماشای رنگین کمان منع می‌شدند . اعتقاد مردم به این منکرات چنان استوار بود که هر گاه از بخت بد به آنها گرفتار می‌آمدند ، از ترس دیوانه می‌شدند یا می‌مردند . در بسیاری از این موارد ، شوایتر شاهد ماجرا بود بی‌آنکه بتواند از رویداد مصیبت جلو گیری کند .

جادو گران از ترس و موهوپرستی بومیان بهره می‌بردند . به گمان مردم ، جادو گران هرگز خطأ نمی‌کردند . آنان برای اثبات قدرت سستی ناپذیر خویش حتی از زهردادن به بیماران دریغ نداشتند زهر می -



## ۵

## رنج بسیار

تعداد مراجعان ، از دور و نزدیک ، روزافرون بود . در میان بیماران دیوانگانی بودند که آخرین مراحل جنون را می‌گذراندند . نجات این بینوایان از عهدۀ شوایتر خارج بود . اما او درباره هراسی که مردان عاقل را به جنون می‌کشاند ، بسیار می‌اندیشید . بلاهای جنگل منحصر به درندگان و بیماریهای

شوايتز در ازای خدماتش ، از بومیان توقع خدمت داشت. البته نه برای خودش بلکه برای بیمارستان ، و بهترین خدمت بومیان به بیمارستان ، کار بدنی يود. اما در این باره با سرسرختی شدید روبرو می شد. بومیان در مورد کار ، خوبی عجیبی داشتند که شوايتز آن را به تنبیه تعبیر می کرد . شاید حق با او بود اما شیوه بومیان در این مورد با نظر سفید پوستان مغایرت داشت. آنها فقط برای رفع یک حاجت آنی تن به کار می دادند ، هر چند که آن کار به درازا می کشید . مثلا هنگام لروم ، ساعتها زیر آفتاب سوزان پارومی زدند، اما وقتی شوايتز می گفت که مردم اروپا و امریکا برای تفریح قایقرانی می کنند، به او می خندیدند.

بومی ، زاده طبیعت و از این رو آزاد بود، و چون کودک به سرپرستی و محبت نیاز داشت. شوايتز به بومیان می گفت: «من برادر شما هستم اما برادر بزرگتر ». باينکه به روحیه و رفتار بومیان آشنا بود ، گاه بکلی نومید و درمانده می شد . روزی دستهای از آنان را به کار لازمی گماشت و خود به بیماران پرداخت. ساعتی بعد که به سراغ آنها رفت، کمترین کاری انجام نگرفته بود. چون به خشم آمد و پرخاش کرد، یکی از بومیان گفت: «دکتر، چرا فریاد می کشی ؟ پیش ما بمان تا کار کنیم. وقتی تو در بیمارستان یا جای

خوراندند، آنگاه اثر آن را با پادزه را از میان می بردند تا ادعای معجزه کنند. همه دمحکوم به پیروی از هوسها و سنتورهای آنان بودند. کیفر نافرمانی، مرگ باز هر بود.

آرزوی شوايتز این بود که بومیان را از چنگال آن وحشتها برها ند. اما چگونه ؟ چسان می توانست اوهام و خرافاتی را که بر پایه سنن کهن و قدرت ارواح پلید استوار بود از میان بردارد ؟ تنها از راه بردبازی ، تفاهم ، محبت، وايمان ممکن بود به مقصود برسد. خوشبختانه دکتر مهربان به اين سلاحهای اخلاقی مجهز بود. زبانهای محلی را نمی دانست؛ اما وجودش چنان آکنده از مهر بود که هیچ کس نمی توانست اورا به چشم بدخواه یا سودجو بنگرد . بیمارانی که به دست او شفا می یافتدند، به حسن شهرتش کمکی بسزا می کردند. با وجود اين ، فشار و زحمت بسیار ، گاه او را بهسته می آورد.

روزی که یک بومی کودک بیمارش را بی اجازه از بیمارستان بیرون برده بود، آلبرت از فرط نومیدی فریاد زد: «عجب احمدی بودم که به میان این وحشیها آدم!» یوسف سر برداشت و گفت : «بلی دکتر ، در این دنیا ممکن است چنین باشد اما در آن دنیا...». بومیان نمی فهمیدند که هر خدمتی را پاداشی است.

دیگر هستی، ما چرا کار بکنیم؟» در این قبیل موارد، شوایتر ناچار بود بردبازی پیشه کند و در عین حال پاپشاری و قدرت به خرج دهد.

دکتر موسیقیدان، منظرة قطع درختان جنگل را چنین وصف می‌کند:

«روز، مانند یک سفونی می‌گذرد.

«لنتو: در لنگر تاه، به گروهی از بومیان که چهره‌های دزم دارند، تبر و ساطور داده می‌شود. آنها با گامهای آهسته به سوی درختان روان می‌شوند.

«مودراتو: حرکت تبرها و ساطورها کند است؛ سرکار گر بیهوده‌می کوشید بر سرعت کار بیفزاید. ساعتی

چند بدینسان می‌گذرد؛ آنگاه هنگام ناهار فرا می‌رسد

«آداجو: کارگران را برخلاف میلشان به جنگل مرطوب باز می‌گردانند. هوا، کاملاً ساکت است.

گهگاه صدای ضربهای به گوش می‌زسد.

«اسکرتسو: با چند لطیفه که از فرط نویسیدی به زبان می‌آورم، کارگران را تشویق می‌کنم؛ روابط روشنتر می‌شود؛ کلمات مسرت‌انگیز ردو بدل می‌گردد؛ چند تن از بومیان آواز سر می‌دهند؛ هوا نیز اندکی خنکتر می‌شود.

«فیناله: شادی همه را فرا می‌گیرد. وقت آن است که انتقام خود را از جنگل منفور، که آنها را از لمیدن

در بیمارستان محروم ساخته و به اینجا کشانده است، باز ستانند. چند ناسزا شنیده می‌شود. بانعره و فریاد، حمله آغاز می‌گردد. تبرها و ساطورها دیوانه‌وار به جنبش در می‌آیند. در این موقع، هیچ پرنده یا خزنده‌ای نباید بجنبد، هیچ پرسش و فرمانی نباید بهمیان آید؛ چون با یک وقفه جزئی، طسم شکسته می‌شود. خوشبختانه مانع پیش نمی‌آید، و فعالیت شدید همچنان ادامه‌می‌یابد اگر «فیناله» نیمساعت ادامه پیدا کند، روزبه‌هدر نرفته است. با فریاد من که می‌گویم «بس است»، بس است!، کار پایان می‌یابد.»

بومیان از چند جهت دیگر نیز با سفید پوستان تفاوت داشتند. یوسف عقیده‌آن را نسبت به اموال مردم چنین بیان می‌کرد: «آنچه در معرض نظر است، به همگان تعلق دارد. فقط هر چیز که در محل دربسته‌ای باشد، از دستبرد در امان است.» حتی اشیائی که برای بومیان قابل استفاده نبود مفقود می‌شد. از جمله، بخش پرارزشی از «مرثیه قدیس متی» اثر باخ، که شوایتر با سعی فراوان برای ارگ تنظیم کرده بود، ناپدید شد... سبب گم شدن این اثر، بودن آن روی پیانو بود. دکتر ناگرین همه‌چیز را در جاهای مخفی می‌گذاشت. از این‌رو همواره دسته کلید بزرگی با خود داشت.

بنا شود.

سران هیئت‌های مذهبی در دهکده‌ای دوردست به نام «سامکیننا» انجمن داشتند. شوایتر نیز تصمیم گرفت به آنجا برود. این نخستین سفر طولانی او با بلم بود که از آن بسیار لذت برد. هوا هنوز تاریک و خنک بود که با دوتن از اعضای هیئت مذهبی، لامبارنه را ترک گفت. توشه‌ای از آناناس و چند خوشة بزرگ موز با خود برداشت.

شوایتر صندوقی پر از برگ تنباقو همراه برداختا به جای اسکناس به قایقرانان بدهد؛ برای جلوگیری از دستبرد روی صندوق نشست. توتون این برگها خیلی تند بود و بومیان، که مخصوصاً هنگام شب از بیخوابی در رنج بودند، بهدوd کردن آن میل وافر داشتند. کافی بود که مقداری از این برگها را به پاروزنیان بدهند تا چند ساعت زودتر به مقصد برسند!

با برآمدن آفتاب، هوا گرم شد. مگس‌های تسه-تسه، که به خون انسان تشنه‌اند، هجو مآغاز کردند. تنها وسیله مصونیت از نیش کشنده آنها لباس سفیدبود. دوتن از مسافران که لباس سفیدداشتند، آسیبی ندیدند؛ یکی از آنان که جامه‌ای زرد رنگ پوشیده بود، به نیش مگس گرفتار شد. وضع بومیان، که بر هنه بودند، بسیار وخیم بود.

بومیان با آنهمه بیم و هراس، از مرگ نمی‌ترسیدند. مرگ قانون طبیعت بود، و آنرا بسادگی می‌پذیرفتند. این امر شوایتر را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. بومیان از آتش نیز نمی‌ترسیدند، آن را خطرناک نمی‌دانستند. در این مورد دلیل معقولی نیز داشتند: رطوبت جنگل، مانع از گسترش آتش بود. در کلبه خود همیشه آتش می‌افروختند و روی آن غذا می‌پختند. شعله آتش، پشه‌ها و جانوران جنگلی را دور می‌ساخت و شبها کلبه را گرم می‌کرد. نخستین بار که دکتر آتشی در زین خوابگاه یک بیمار افروخته دید، سخت ترسید و آتش افروختن را منع کرد. اما آتش همچنان افروخته می‌شد و شوایتر اندک اندک به آن خوگرفت. بومیان از شنیدن داستانهای شوایتر در باره آتش‌سوزیهای دامنه‌دار، که جنگل‌های پهناور را در اروپا و امریکا نابود ساخته بود، هرگز سیر نمی‌شدند؛ برای آنان، این داستانها چون افسانه‌های پریان بود.

شوایتر یارای دفع ترس و موهوپرستی بومیان را نداشت؛ از این رو به مبارزه با بیماریهای جسمانی آنان پرداخت. اما، با افزایش بیماران، به دستیار بیشتر و فضای وسیعتر احتیاج داشت. دیگر ادامه کار در آن مرغدانی ممکن نبود؛ می‌بایست یک بیمارستان واقعی

مزد بد میگساری پرداختند؛ دیگر باز نگشتند و او را  
با یوسف تنها گذاشتند.

بخشی از جنگل را تازه هموار کرده بودند که  
شوایتر را به بالین زنی فرا خواندند. این زن، که  
درده دیگری زندگی میکرد، عضو هیئت مذهبی بود.  
بازگشت او روزها طول کشید. چون به لامبارنه نزدیک  
شد، گمان کرد خواب میبیند؛ در آن محظوظ هموار.  
یک بنای آهنین برپا شده بود! این «معجزه» به دست  
یوسف، دوتن از اعضاء هیئت، و چند تن از بومیانی  
که نزد کسان بیمار خود در بیمارستان اقامت کرده  
بودند انجام گرفته بود.

بسیار شادمان شد – نه برای کار انجام شده بلکه  
از آن جهت که تعالیم خود را مؤثر مییافت. نصایح  
او خود یاری مردم را برانگیخته بود.

نخستین بیمارستان لامبارنه در اندکزمانی گشایش  
یافت ساختمان آن به بیمارستانهای امریکا وار پاشباشت  
نداشت؛ پناهگاه بزرگی بود از نیرهای چوین و آهنین؛  
یک اتاق عمل داشت، و یک خوابگاه وسیع برای بیماران  
و بستگانشان. کف اتاقها از سیمان و طاقجهها از چوب  
گرانهای ماغون و بلسان بنفش بود یک بنای کوچا  
 جداگانه هم اتاق انتظار را تشکیل میداد.  
تختخوابها از الوار و پیچکهای جنگل و تشكها از

در گرمای فرساینده، پیش روی بکندي انجام می-  
گرفت. برای رهایی از حمله اسبهای آبی، بلمنان راه  
خود را کج میکردند. جز در این لحظات ناگوارو  
خاموش، باقی راه را پاروزنها برای سرگرمی آواز  
میخوانندند. بیشتر آهنگها را بالبداهه میسرودند.  
چشم اندازهای اطراف رامیستندند؛ از مسافران و مقصد  
آنان سخن میراندند، تا سر انجام شبانگاهان به سامکیتا  
رسیدند.

صاحب اعضا هیئت‌های مذهبی برای شوایتر  
لذت‌بخش بود. او در خاطرات خود چنین مینویسد:  
«... همکاری با مردمی که سالها از نعمتهاي بیشمار  
چشم پوشیده وجود خود را وقف خدمت به همنوعان  
محروم خویش کرده بودند، بسیار امید بخش بود ...»  
فروتنی شوایتر مانع از این بود که او خود راجزء  
این جمع بشمار آرد، درحالی که وی مانند آنان و بلکه  
بیشتر فداکاری کرده بود

این مسافت ثمر بخش بود؛ شوایتر برای ساختمان  
بیمارستان، وجهی دریافت داشت. به علاوه زمین اهدایی  
انجمن تبلیغات مذهبی پاریس را با زمین مناسبتری که  
به لنگرگاه نزدیکتر بود تعویض کرد.  
پس از بازگشت، چند کار گر پیدا کرد و به هموار  
کردن زمین پرداخت. اما کار گران بادریافت نخستین

آن معده‌ام را دوخته است بپردازم.»

در لامبارنه غذا کمیاب بود. خوراک بومیان، بیشتر از موز و مانیوک تشکیل می‌شد. مانیوک، ریشه‌گیاه کسافا بود که بومیان آنرا به قطعات باریک می‌برندند و می‌پختند و به جای نان می‌خوردند. موز آن ناحیه خیلی بزرگ و مقوی بود؛ اما خام آن مطبوع نبود و می‌باشد پخته شود. بومیان از گوشت خیلی خوشان می‌آمد اما کمتر بدان دسترسی داشتند؛ در جنگل، شکار دشوار و خطرناک بود. برای آنان هر نوع گوشت، از گوشت میمون و مار گرفته تا گوشت فیل، تفاوتی نداشت. تنها گوشت شیر را مکروه می‌دانستند. در این مورد، یکی از آنان به شوایتر گفته بود: «شیری را که من می‌خورم، ممکن است پدر بزرگ را خورده باشد.»

از پایان هم از خوردن گوشت میمون، که آسانتر از همه به دست می‌آمد، خودداری می‌کردند. در نظر آنان، این کار نخستین گام بمسوی آدمخواری بود! رسم بومیان بر این بود که سالی یک بار به صید ماهی بپردازند و بدین سان چند روزی شکم خود را از ماهیها – پخته یا خام می‌انباشند. به هنگام ماهیگیری، مراسم گوناگونی برای آرام ساختن ارواح بدخواه به جای می‌آورند تا صید از شر آنها مصون ماند.

علف خشک درست شده بود. مشکل کمبود تختخواب وجود نداشت، چون بومیان معمولاً روی زمین می‌خوابیدند. شوایتر بارها هنگام سرکشی می‌دید که همراهان بیمار روی تخت خوابیده و خود بیمار روی زمین، که به نظر او راحت‌تر بود، آرمیده است!

با گشایش بیمارستان جدید، شماره‌مراجعان افزایش یافت و مشکل کمبود غذا پیش آمد. بیماران می‌باشد مقداری غذا همراه نیاورند، اما اکثر آنان این دستور را اجرا نمی‌کردند. شوایتر ناچار به تهدید توسل حست؛ با لحنی تند و جدی بانگک برآورد: «هر کس سهمیهٔ غذای خود را نیاورد پذیرفته نخواهد شد!» اما بومیان، که به لطف و مهربانی دکتر بی برد بودند و می‌دانستند که هیچ بیماری را برنمی‌گرداند، بادست و شکم خالی مراجعه می‌کردند. برخی پافراتر نهاده و هنگام مرخص شدن از بیمارستان نیز به‌رسم هدیه غذا می‌خواستند. آنان، حال بادکتر دوست بودند؛ رسم جنگل براین بود که هنگام عزیمت دوستان، آنان را دست خالی روانه نسازند و پیشکشی به آنان بدهند.

اما بیمارانی هم بودند که می‌خواستند حقشناسی خود را به طریقی نشان دهند. مردی که تحت عمل قرار گرفته بود، بیست فرانک پس‌انداز داشت؛ می‌گفت: «می‌خواهم بهای نخ گرانقیمتی را که دکتر با

تمام صید را حق خود می‌دانست، رو به رو شد. کشمکش میان آن دو بالا گرفت. شوايتر را بهداوری خواندند، وی پس از شنیدن دلایل طرفین چنین گفت:

«هردو، هم حق دارید و هم خطاكارید. حق بد جانب صاحب بلم است چون بی‌اجازه او از بلم استفاده شده؛ بنابراین، یك‌سوم صید به او تعلق می‌گیرد. در عین حال، او نیز به دو عمل خطاكار است. یکی آنکه بلم خود را با قفل و زنجیر «حکم نسبته، دیگر اینکه تبلی کرده و در این شب مهتابی، خواب را بر ما هیگیری ترجیح داده است!»

آنگاه خطاب به دیگری گفت: «تو چون بی‌اجازه بلما برده‌ای، یك سوم صید را باید به صاحب آن بدھی؛ اما چون از مهتاب برای ما هیگیری استفاده کرده‌ای، تو نیز به یك ثلث آن حق داری. یك‌سوم بقیه به بیمارستان می‌رسد، زیرا صید در این مملک انجام گرفته و نیز مقداری از وقت دکتر صرف رفع مشاجره شده است!»

شوايتر متوجه گردید که بسیاری از رسوم و عادات بومیان، که نخست غریبان را آزرده‌خاطر می‌ساخت، پس از روش شدن علل آنها چندان وحشیانه نیست. مثلاً مسئله تعدد زوجات چنین توجیه می‌شد:

شوايتر میل داشت غذای بومیان را متنوع سازد. به این منظور تصمیم گرفت در زمینهای بیمارستان سبزیکاری کند. و چون در این مورد نیز می‌بایست شخصاً پیشقدم شود، کم کم به کار با غبانی دلبستگی یافت.

گرچه شوايتر متعهد شده بود در امور دینی خاموش بماند، بنا به دعوت هیئت مذهبی و روحانیان محلی، در مجتمع آنان به‌وعظ پرداخت. این کار برای او بس دلپذیر بود.

وی در هوای آزاد، در برابر انبوھی از بومیان که سخناش را به دقت گوش می‌دادند، موعظه‌می کرد. بیانات او توسط یک معلم بومی به دو زبان عمده «گالوان» و «پاهوین» ترجمه می‌شد. غالباً با اهل محل در باره اصول مسیحیت بحث می‌کرد.

این دکتر مهربان، که هنگام فراغت به وعظ و نجاری و با غبانی و فلسفه می‌پرداخت، در گفتگوهای اختلافات پایان ناپذیر سیاهان نیز داوری می‌کرد.

بومیانی که از راه رودخانه می‌آمدند، می‌بایست مقداری ماهی تازه برای بیمارستان بیاورند. شبی، مردی بلمی را بی‌اجازه صاحبش برداشت و به صید ماهی رفت. پس از بازگشت، در لنگرگاه با صاحب خشمگین بام ک

به طبع مهربان و عاطفه‌خانوادگی آنان بی برد؛ دریافت که حس تشخیص حق و ناحق در آنان وجود دارد.  
بیشک استنباط آنان از درست و نادرست با ادراک سفید پوستان مغایرت داشت؛ زیرا محیط آنان با جهان سفید پوستان نبود.

آلبرت شوایتر، بی‌آنکه نظریات اخلاقی خود را به بومیان تحمیل نماید، به تدریج، با صبر و شکنیابی، اصول برادری و لزوم کار کردن را به آنان آموخت. کامیابی او در این زمینه، ناشی از پیشگام شدن او در کارها بود. لباس کارگری می‌پوشید و، دوشادوش بومیان، دز بریدن درختان و کندن نهرها و ساختن سایبانها و کاشتن سبزیجات شرکت می‌جست. در حالی که روش سایر اروپاییان چنین نبود.

امر دیگری که به ایجاد تفاهم میان آلبرت شوایتر و بومیان کمک می‌کرد، خوش‌مشربی و بذله‌گویی او بود. گشاده‌رویی او بومیان را خشنودمی‌ساخت. شوایتر در یادداشت‌های خود موارد بسیاری را که سبب مسرت خاطرش شده بود، شرح داده است. از جمله روزی که به بریدن درختی مشغول بود، جوانی از بستگان یک بیمار بستری از آنجا می‌گذشت. شوایتر به او گفت: «رفیق نمی‌خواهی به ما کمک کنی؟» جوان بومی که از مدرسه بازمی‌گشت اظهار داشت:

«بومیان به شیر گاو یا حیوان دیگری دسترسی ندارند. مادران ناچارند کودک خود را سدسال یا بیش از آن شیر دهند. بومیان مقام مادر را مقدس می‌دانند. تا زمانی که مادر مورد نیاز کودک است، باید به او خدمت کند. از این‌رو، در این سالیان دراز، وجود یک‌زن دیگر که به خانه و مرزه‌های مرد رسیدگی کند ضروری است. پس مرد ناچار است با زن دیگری ازدواج کند.» اما در گابون زن گرفتن آسان نبود و هزینه‌ای گراف داشت. مرد می‌باشد دختر را به بهایی که پدرش تعیین می‌کرد بخرد. شوایتر به معترضان می‌گفت: «این رسم به مسئله جهیز، که در سایر کشورها معمول است، بی‌شباهت نیست. یگانه تفاوت در این است که اینجا داماد به جای دریافت جهیز باید شیر بهای پردازد!»

یوسف، که شوایتر با او از هر دری سخن می‌گفت، از زن اولش بهتلخی شکایت می‌کرد. می‌گفت: «او مرا ترک گفته و رفته است و من نمی‌توانم زن دیگری بگیرم. البته می‌توانم شیربهای او را به اقساط پردازم؛ اما این کار سودی ندارد. زنی که شیربهایش را یک‌جا نیرداخته باشد، شویش را گرامی نمی‌شمارد.»

شوایتر، با آشنایی بد اخلاق و روحیه بومیان،

آسانتر بود.

انجمن دوستداران باخ در پاریس ، که وی سالها عضو محبوب و مورد ستایش آن بود ، در این باره نظر دیگری داشت. به عقیده اعضای انجمن ، شوایتر ردر آن ایام بیش از همیشه به موسیقی نیازمند بود. بداین جهت یک پیانو - ارگ ، که برای مقاومت در آب و هوای گرمی‌یری با روکش روی ساخته شده بود ، به لامبارنه فرستادند. این پیانو - ارگ ، در گوشاهی از خانه کوچک و ساكت دکتر انتظار می‌کشید تا شاید روزی او تغییر رأی دهد و نوازنده‌گی از سر گیرد.

شوایتر به این گمان‌که قوای جسمانی اش پایان ناپذیر است، مدتی دراز وجود خود را وقف امور مذهبی و پژوهشکی نمود. اما افسوس که او دیگر نه جوانی بیست ساله بود و نه دیگر در گوتزباخ یا پاریس یا استراسبورگ می‌زیست. در لامبارنه، هوا بسیار سنگین و مرطوب بود؛ عرق از سر اپای انسان فرو می‌ریخت. در چنین آب و هوایی، شوایتر همه روزه از سپیده دم تاشامگاه‌هان کار می‌کرد - آنهم نه کار عادی . هر روز ، دیدن منظره مردمی که درد می‌کشیدند و جان می‌سپریدند، او را بی‌تاب می‌کرد. یک شب احساس کرد که طاقت‌ش تمام شده و بهیک راه گریز ، به یک منبع الهام ، نیازمند است. بدسوی پیانو رفت ، پشت آن نشست و به‌نواختن یکی از آثار

«من که کارگر نیستم ، من جزو روشنفکرانم.»  
شوایتر بی‌درنگ پاسخ داد : «اقبال تو بلند است.  
منهم کوشیدم روشنفکر بشوم اما موفق نشدم!»  
یک روز که سرحال بود برای دوستانش نوشت: «اگر سرنوشت من این باشد که به دست آدم‌خواران بیفتم، امیدوارم روی سنگ گورم بنویسند: «ما دکتر شوایتر را خوردیم - مرده و زنده او خوب بود!»

در پایان روز ، هنگامی که از کارهای خسته کننده فارغ می‌شد ، استراحت برایش لذت‌بخش بود . در جنگل نه ماحفل و مجمعی بود، نه پیام تلفنی، و نه روزنامه‌ای. وقتی پس از هفته‌ها و گاه ماهها روزنامه‌ای به لامبارنه می‌رسید، خواندن اخبار کهنه خنده‌آور و بی‌معنی بود. وسعت جنگل ، ارتباط را محدود می‌کرد؛ هر کس می‌باشد سرگرمی را در وجود خویشتن بیابد. از این رو شوایتر ساعت فراغت را به خواندن کتابهای علمی و فلسفی و نگاشتن و تفکر می‌گذراند.

در گذشته، موسیقی بهترین وسیله دلخوشی ولذت وی بود . هنگامی که تصمیم خود را برای عزیمت به افریقا گرفت ، چشم‌پوشی از این مایه سور بر دشوار بود؛ اما به گمان او ، دست شستن از موسیقی و تراش نوازنده‌گی، با همه ناگواری‌هاش ، از کم پرداختن به آن

باخ پرداخت باردیگر به دنیای سحرآمیز خود راه یافت.

از آن پس در فرجه‌های کوتاه ظهر و ساعت‌ آخر شب، و نیز عصرهای یکشنبه، پیانو می‌نوخت. به مرور، آثار بر جسته باخ و مندلسون و سزار فرانک و سایر آهنگسازان را از بر کرد. غوطه‌ور شدن در دنیای روحانی اینان، نیرویی تازه به جسم و جانش می‌دمید و این موهبتی بزرگ بود.



## ۶

### تبغه دشمن

اخبار جنگ کمتر به آن نقطه دور دست جنگل‌های افریقا بی‌رسید. شایعات مربوط به مخاصمات قریب الوقوع به وسیله سوداگران دهات تزدیک منتشر می‌شد. این سوداگران نیز، به نوبه خود، اخبار را از مسافران کشتیهای باربری می‌شنیدند. نامه‌هایی که از اروپا می‌رسید، از وحامت اوضاع حکایت می‌کرد.

زیانی که به عالم بشریت و روح اخوت وارد شده بود عظیم بود. در نظر شوایتر، ملیت و تزاد و عقیده چندان مهم نبود. آنچه اهمیت داشت وجود انسان بود. او چمترارها و بیشه‌هایی را که در دوران کودکی دیده بود، همچنین صدای زنگ‌های کلیساًی زادگاه خود را، دوست می‌داشت؛ اما نه بدnam یک فرد آلمانی، فرانسوی یا آلمانی، بلکه به نام یک انسان. تصور بدختیها بی را که جنگ بر مردم وارد می‌ساخت - چه مردمی که با او آشنا بودند و چه آنها که نمی‌شناخت - جان‌گذازو دردناک بود.

قلب این انسان‌دوست بزرگ برای همه، از هر تزاد و ملیت و مذهب، به درد می‌آمد. به این جهت اطلاق نام همدست و دشمن بر آلبرت شوایتر کمال بی‌عدالتی بود. او عضوی از خانواده بشر بود و با هیچ کس دشمنی نداشت. امادر جهانی که جنگ در آن نفاق افکنده بود، هیچ کس به یاریش بر نمی‌خاست. او جز زاده‌شدن در جایی نامناسب گناهی نداشت، و به کیفر همین گناه می‌باشد در خانه کوچک خود زندانی شود!

هر کس دیگر در زیر این فشار در هم می‌شکست، اما آلبرت شوایتر که از سرچشمۀ پایان ناپذیر وجود خویش نیروی گرفت، فکر خود را به کار آنداخت. حال که از طبابت ممنوع شده بود، باید کار دیگری بکند.

سرانجام در ماه اوت ۱۹۱۴، جنگ بین آلمان و فرانسه در گرفت.

در آن زمان، آلمان، زادگاه آلبرت شوایتر، به کشور آلمان تعلق داشت. به این سبب در لامبارنه، که از متصرفات فرانسه بود، آلبرت از اتباع دشمن به شمار می‌آمد.

روزی دسته‌ای از پاسداران بومی با اسلحه به بیمارستان آمدند. به موجب فرمان فرماندار فرانسوی، دکتر شوایتر و همسرش اسیر جنگی محسوب می‌شدند؛ رفت و آمد آنها می‌باشد محدود گردد، کار طبابت را فوراً پایان دهند، و با بومیان قطع رابطه کنند.

وضع ناگواری بود. چگونه می‌شده مطلب را به بومیان فهماند؟ مردی که خود را وقف خدمت ساخته و به هیچ‌کس آزار نرسانده بود، ناگهان مانند جنایتکاران بازداشت شد. اعمال سفید پوستان بس شگفت بسودا! شوایتر بارها به بومیان گفته بود که سفید پوستان برادران آنانند. پس آن روح برادری که سبب می‌شد آنهمه پول و دارو به لامبارنه بفرستند چدشده بود؟! کنون همان سفید پوستان به جان یکدیگر افتاده و دکتر را زندانی کرده بودند. این پیشامدها بومیان را گیج و مبهوت می‌ساخت.

جنگی بود!

از این رو به نگاشتن پرداخت، و از همان روزی که پاسداران مقابل خانه‌اش ایستادند، پشت هیز تحریرش قرار گرفت.

کتاب «فالسقه تمدن» را با این جمله آغاز کرد: «امروز ما شاهد فروریختن بنای تمدن هستیم.» آلبرت شوایتر کاری دشوار در پیش گرفته بود. از صبح تا شب فکر می‌کرد و نوشت؛ بیمارستان همچنان خالی و خاموش بود. اما این وضع غیر عادی نمی‌توانست پایدار بماند.

روزی یکی از بومیان یادداشتی از فرماندار برای او آورد. شوایتر یادداشت را بدقت خواند. از خود پرسید: چرا فرماندار زحمت فرستادن چنین پیامی را به خود داده است؟ یک نگاه به چهره پیام‌آور، مطلب را روشن ساخت: آن مرد بیمار بود. حکومت فرانسه شوایتر را که تابع دشمن بود از طبابت ممنوع ساخته بود. فرماندار نمی‌توانست از آن فرمان سریچی کند. اما به علت فقدان پزشک همیشه پیامهای « مهمی » به وسیله پیکهای بیمار برای او می‌فرستاد. دکتر مهربان، آورندگان آن پیامها را مداوا می‌کرد. به زودی پیکهای رنجور یکی پس از دیگری فرا رسیدند - احتیاج به پزشک و دارو بس نیرومندتر از مقررات

در این مدت دوستان صمیمی شوایتر در پاریس بیکار ننشستند. دادخواستها دوشتند و میانجیگریها کردند تا سرانجام، پس از سه‌ماه، حکم آزادی او صادر شد و بیمارستان از نو به کار آغاز کرد.

ذخیره دارو و پسانداز طلای شوایتر بسرعت کاهش می‌یافت. ناگزیر او مبلغی از انجمان تبلیغات مذهبی وام گرفت؛ اما با ادامه جنگ، فراهم ساختن افزار پژوهشکی و جراحی روزبه روز دشوارتر می‌شد. به سبب بی‌پولی به خدمت یوسف پایان داده شد، و او از ترد شوایتر رفت. راههای دریایی در محاصره زیر دریاییهای آلمان بود و مواد غذایی از اروپا نمی‌رسید. بیشتر بومیان به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شده بودند؛ به علت کمبود کارگر، کشت مواد غذایی در محل نقصان یافته بود.

شوایتر و همسرش با اندکی برنج و میوه می‌ساختند و بیشتر به تأمین غذای بیماران می‌پرداختند. در این موقع که رابطه آنان با جهان قطع شده بود، هر شیء ناچیز برای آنان ارزش داشت، همواره صرف‌جویی می‌کردند. در عید میلاد مسیح، شوایتر چند شمع کوچک روی چند شاخه نخل، که در افریقا به جای کاج به کار می‌رفت، روشن کرد؛ اما وقتی تا نیمه سوختند آنها را خاموش کرد. این شمعهای نیم سوخته در عید سال بعد،

که هنوز ظلمت جنگ بر لامبارنه سایه افکن بود، بار دیگر پرتو افشاندند.

هرچه بر مدت جنگ افزوده می‌شد، نگرانی بومیان بیشتر می‌شد؛ زیرا مشقات جنگ آنان را بیز دربر می‌گرفت. جوانان افریقایی را با کشتی به اروپا می‌فرستادند تا در ارتش مستعمراتی خدمت کنند - بسیاری از آنان هرگز باز نمی‌گشتند. روزی شوایتر در دهکده‌ای ناظر سربازگیری بود. این واقعه را چنین تقلیل می‌کند:

«...هنگامی که کشتی به راه افتاد، جمعیت پراکنده شد. اما در ساحل رود، پیرزنی که پرسش را به خدمت خوانده بودند، آهسته می‌گردید. دستش را به دست گرفتم و کوشیدم تا او را تسلی دهم؛ اما او که گویی اصلاً صدای مرا نمی‌شنید، همچنان اشک‌می‌ریخت...» آلبرت شوایتر نیز به گریه درآمد. از هنگامی که در دوسالگی زنبور او را گزیده بود، این نخستین بار بود که آشکارا گریه می‌کرد. کاری از دستش ساخته نبود، همانجا کنار پیرزن ایستاده بود و اشک می‌ریخت.

بومیان می‌پرسیدند: اروپاییان برای چه بایکدیگر می‌جنگند؟ چرا سران قبایلشان برای حل اختلافات با هم مذاکره نمی‌کنند؟ چگونه از عهدۀ هزینه مردگان

خود بر می‌آیند؟ وحشیان در برابر بیدادگری اروپاییان، که بایکدیگر را بی‌دلیل می‌کشند، و حتی مرده‌ها را هم نمی‌خوردند، در شگفت بودند.

گهگاه نامه‌هایی به لامبارنه می‌رسید و اخبار غم‌انگیزی را همراه می‌آورد: مادر آلبرت شوایترز در گذشته بود. او در دهکده گونزباخ، زیر سم اسبان سوازه نظام آلمان لگدکوب شده بود. آلبرت بسیار داشکسته بود اروپا در چنگال مرگ و ویرانی دست‌وپا می‌زد؛ آلبرت نیز در گرداگرد خود وحشت و بیماری و مرگ می‌دید. زحمات او حاصلی نداشت. او برای نجات یک‌نفر رنجها می‌برد، اما در همان حال هزاران نفر کشته می‌شدند. در این صورت آیا کوشش او ارزش داشت؟

آری - برای هر فرد تا واپسین دم امید هست، و هر پرشک شایسته‌ای در هر حال برای نجات بیماران کوشش می‌کند. ۱۳ کنون بشریت بیمار بود. پرشک ما که فیلسوف هم بود، می‌بایست بیماری جهانی را تشخیص دهد و مداوا کند.

کتابهای دینی و فلسفی از اصول زیبا و شرافتمندانه  
سخن می‌گفتند: «قتل نفس حرام است...» اما کشتار  
همچنان ادامه داشت. چرا آن اندیشه‌های عالی نمی-  
توانست الهام بخش بشر گردد؟

پیشرفت و اختراعات نوین، سلاحهای نیرومندتری  
ایجاد می‌کرد، و بهجای جلوگیری از جنگ، ویرانی  
بیشتری به بار می‌آورد. چرا چنین بود؟

شوایتر برای یافتن پاسخ این پرسش‌های مهم، نو-  
میدانه می‌کوشید. درباره این تلاش چنین می‌نویسد:  
«در نظر خویشن به کسی می‌ماندم که با قایق  
پوسیده خود یارای دریانوردی نداشت و می‌بایست قایق  
نو و بهتری بسازد، اما راه کار را نمی‌دانست.»

چرا وحشیگری همگام با ترقی افزایش می‌یافتد؟  
غالباً با خود می‌اندیشید که حیوانات با مروت‌تر از  
انسانند، زیرا جز به هنگام گرسنگی و دفاع از بچمهای  
خود، هر گر یکدیگر را نمی‌کشند.

گاه گمان می‌کرد پاسخی یافته و رازی را گشوده  
است اما زودبه اشتباه خویش پی می‌برد. در این باره  
چنین می‌گوید: «... من با تمام نیروی خود به در  
آهنه‌نی فشار می‌آوردم که هر گر باز نمی‌شد.»

شوایتر، در آوریل ۱۹۱۵ برای عیادت همسر  
بیمار یکی از اعضای هیئت به سفری دراز رفت. برکشته



## ۷

## مکافه مهم

آلبرت شوایتر، بادلی اندوهگین و سری پرتشویش،  
همچنان از سپیده‌دم تاشامگاه کار می‌کرد. اما هر شب پس از  
پایان کار، آنگاه که سکوت عمیق جنگل را تنها فریاد  
جانوران وحشی در هم می‌شکست، بد مسئله‌ای که فکر  
او را ناراحت کرده بود می‌اندیشید. از خود می‌پرسید:  
آیا برای گشودن راز حیات کلیدی هست؟

«هر گاه من بخواهم به زندگی موجودی آسیب رسانم  
باید به لزوم آن کار اطمینان کامل داشته باشم. همواره باید  
ضرورت احتساب ناپذیر را در نظر گیرم، و حتی در  
موارد بی اهمیت نیز نباید از این حد تجاوز کنم. آن  
مرد روستایی که هزاران گیاه را برای خوراک گاو-  
هایش درو می کند، هنگام بازگشت به خانه نباید حتی  
بکند. اگر چنین کند، موجودی را بیهوده از زندگی  
محروم ساخته است.»

این است معنی حرمت به حیات.

شاوایتر اگر سر راه خود یک کرم خاکی می دید،  
مراقب بود که مبادا آن را زیر پا له کند؛ اما اگر در  
اراضی بیمارستان چشمش به ماری می افتداد، در کشتن  
آن درنگ نمی کرد زیرا وجود آن خطری برای  
دیگران بود.

حرمت به حیات، مستلزم کوشش دائمی است.  
شاوایتر می گوید: «... همه ما باید به این نکته پی برم  
که رنج دادن و نابود کردن خطای عظیمی است. ما  
همه در ژرفنای ضمیر خود این احساس را داریم، اما  
از ترس زبون جلوه کردن و احساساتی به شمار رفتن، از  
اذعان به این موضوع و عمل به آن خودداری می کنیم...»

کوچکی نشست که تمام سرنشینانش از بومیان بودند.  
همچنانکه کشتنی به آرامی پیش می رفت، شوایتر در  
عرشه آن فکر می کرد و پاسخ معماهی خود را می جست.  
مدادی در دست داشت و با آن چندین ورق را با طرحها  
و حملات پراکنده سیاه کرده بود. در میان اندیشه های  
گوناگون، ناگهان کلید راز را یافت....

«غروب سومین روز ، درست در لحظه ای که از  
میان اسبهای آبی راه خود را باز می کردیم ، کلام :  
«حرمت به حیات» خود به خود بخاطر مرسید... سرانجام  
در آهنین باز شد، و در جنگل اسرار ، من راه خود را  
یافتم.»

«حرمت به حیات»، این عبارت ساده ، دورنمای  
جهان نیکوتری را نشان می داد. اما ادامه حیات انسان،  
بدون نابود ساختن موجودات دیگر میسر نیست. پس  
تکلیف او چیست؟

راست است که آدمی برای ادامه زندگی باید تعذیبه  
کند، اما به عقیده شوایتر جز برای رفع گرسنگی هرگز  
ناید حیوان یا نباتی را از نعمت حیات محروم سازد؛  
هیچ گاه ، مگر برای دفاع از جان خویش یا فرزندان و  
دوستان و خویشان ، نباید دست به خون انسان یا حیوانی  
بیالاید.

نسخه خطی کتاب تمدن را به یکی از اعضای هیئت مذهبی سپرد. در این هنگام، در میان حیرت همگان، بلمی در کنار کشته ایستاد. مردی را که از درد می-نالید به بیمارستان آورده بود. شوایتر اجازه گرفت آخرين عمل را انجام دهد. آنگاه خسته و کوفته، همراه با همسر خویش، به ناوچه سفیدی که چهار سال و نیم پیش او را به لامبارنه رسانده بود گام نهاد.

www.TarikhBook.ir

[۸۴] حمامه آلبرت شوایتر

آنگاه تأکیدی کند: «هر گاه در جوانی عادت آندیشیدن را در خود بپرواژید، هر گز آن را ترک نخواهید کرد.» حرمت به حیات، بیش از آنهدام آن، جرئت و شهامت لازم دارد. به کار بردن سلاح‌هایی که شوایتر برگزیده است، یعنی ایمان و محبت، از استعمال توب و تفنگ به مراتب دشوارتر است.

به گمان شوایتر «حرمت به حیات» کلیدی بود برای گشودن فکرها و دلها، برای مداوای بشریت. اکنون می‌دانست کتاب خود را در باره تمدن چگونه بنگارد. در بازگشت به بیمارستان، مانند کسی بود که در نبرد بزرگی پیروز شده باشد.

در اروپا جنگ همچنان ادامه داشت. به موجب فرمان جدید دولت فرانسه، اتباع دشمن می‌باشد به کشور فرانسه انتقال یابند و تا پایان جنگ در آنجا بمانند. دستور فرماندار برای ترک لامبارنه، توسط پیکی به شوایتر ابلاغ شد.

فرصت آنکه بود. کشتی زندانیان در لنگرگاه انتظار می‌کشید. اما شوایتر پیش از گفتگو با بیماران و آنگاه ساختن آنان از عزیمت خود نمی‌توانست آنها را ترک گوید.

سرانجام اثاث مختصر خود را جمع‌آوری کرد.

واستفاده کامل از وقت به کار پرداخت. چون اتاق کوچک بود و گنجایش میز نداشت، نوشتن ممکن نبود. آلبرت برآن شد که چند آهنگ از آثار باخ و ویدور حفظ کند. بدین منظور، از در جامهدان خود همچون یک ارگ خیالی استفاده می‌کرد و پاهایش را بدانسان که بر پدال ارگ گذارند، به کف اتاق می‌فرشد. این کار زحمت داشت؛ اما اونمی توانست بیکار بماند. وانگهی تمرین موسیقی او را از تفکر درباره آینده میهم باز- می‌داشت.

در بوردو زندانیان را پیش از فرستادن به اردو گاهها به بازداشتگاههای موقت بردند. در اینجا، شوایترر به اسهال خونی مبتلا شد. پیش از بھبود، او و همسرش را به بازداشتگاه گازرون در کوههای پیرنه منتقل کردند. گازرون در زبان محلی به معنی درمانگاه بود، اما این واژه در مورد آن صومعه متروک سرد مصداق نداشت.

نگهبان زندان، هنگام بازرسی، در جیب شوایترر، سیاست، ارسطو را پیدا کرد و با لحنی خشمگین بانگک زد: «چگونه جرئت کردی کتاب سیاسی هماره بیاوری؟ نمی‌دانی که این کار ممنوع است؟» وقتی که آلبرت شوایترر مُؤدبانه گوشزد کرد که این کتاب هزاران سال پیش به خامه یک فیلسوف یونانی نگاشته



## ۸

## اسیر جنگی

در کشتی فرانسوی موسوم به «افریقا» شوایترر و همسرش در اتاق کوچکی زندانی شدند. با هیچ کس حق گفتگو نداشتند، مگر با پیشخدمت کشتی. بر اثر مشقات سالیان اخیر در افریقا، چنان فرسوده شده بودند که رغبتی هم به صحبت نداشتند.

آلبرت شوایترر، مانند همیشه، برای اشتغال خاطر

واو توانست بار دیگر به نوشتن پردازد.  
در میان بازداشت شدگان گارزوں فقط یک پزشک وجود داشت، آنهم آلبرت شوايتزر بود. امور پزشکی بازداشتگاه به عهده مرد مسنی بود که به زحمت می-توانست وظایف خود را انجام دهد. در اندک زمان، آلبرت شوايتزر به کار پزشکی و حتی دندانپزشکی مشغول شد.

هنگام فراغت به گفت و شنود می پرداخت. «برای آموختن، نیازی به کتاب نبود. من از فرصت بهره گرفتم؛ از کسانی که در بانکداری، معماری، کارخانه‌سازی، کشت غلات، ساختن تنور، و سایر کارها تخصص داشتند، چیزهایی فراگرفتم که در آینده مرا سودمند افتاد.»

در آن زمستان دراز، شوايتزر زحمت کشید و مطالعه کرد، و جوانمردانه به خدمت زندانیان همت گماشت. اما سلامتش چنان از دست رفت که انتقالش به یکی از بازداشتگاههای جنوب فرانسه نیز چندان سودی به حالش نبخشید.

مزده آزادی او به راستی نعمتی غیرمنتظر بود. در فهرست اسیرانی که می‌بایست معاوضه شوند، نام شوايتزر و همسرش نیز بود. آنها می‌توانستند به آن را بازگردند، اما چون جنگ پایان نیافته بود، ناچار مسافتی

شده است، وی باور نکرد تا اینکه سایر مأموران گفته او را تأیید کردند. آنگاه زیر لب گفت: «من نمی-دانستم که در روزگار قدیم مردم از سیاست آگاه بوده‌اند. مانعی خدارد، کتاب را پیش خودت نگهدار.» در حفره‌های سرد و نمناک بازداشتگاه، گروه بزرگی از اسیران نگهداری می‌شدند. مصاحبت با آنان برای شوايتزر جالب بود. در آنجا، از هر طبقه و ملیت-عرب، یونانی، چینی، افریقایی، آرژانتینی، هندی، آلمانی، و چند تن ترک با زنان پوشیده و در حجاب خود دیده می‌شدند. اینان از قشرهای گوناگون بودند: از دانشجو و کفash و هنرمند گرفته تا بانکدار و آشپز و مهندس و خیاط و کشیش و سجارت دسته‌ای از نوازاندگان کولی نیز که پیش از آن دریکی از کاباره‌های پاریس نوازاندگی می‌کردند، در میان زندانیان بودند. رهبر ارکستر که نام آلبرت شوايتزر موسیقیدان شهری را شنیده بود، از دیدار او بس شادمان شد و از او دعوت کرد تا افتخاراً درسته او شرکت کند. چند هفته بعد، در شب تولد بانو شوايتزر، کولیها نغمات مسحور کننده و پرشور خود را زیر دریچه زندان وی سردادند. یک زندانی دیگری نیز به نام برکلو، که دکتر شوايتزر زن بیمارش را در لامبارنه از مرگ نجات داده بود، به پاس آن نکویی برای دکتر میزی ساخت،

در از راه پيمودند؛ از راه کشور بیطرف سوئيس به سوی مقصد روانه شدند. با قطار تا «کولمار» رفتهند، از آنجابا جسمی رنجورو باری سنگين، تمام دره راتا دهکده گونزباخ پياده پيمودند.

اما گونزباخ ديگر آن دهکده آرام عهد کودکی شوايتر نبود. ميدان جنگ تا آنجا چندان فاصله‌اي نداشت؛ غرش توپها شب و روز به گوش مى‌رسيد. پدر سالخورده‌اش به پيشوار آمد؛ پدر و پسر در سکوت مطلق يكديگر را در آغوش کشيدند. اما کانون گرم خانواده نيز حال شوايتر را بهتر نکرد. سالها زندگي در محيط توانفرسای افريقا او را فرسوده کرده و بيماري نيز بر وجودش چيره شده بود.

عمل جراحی او ضروري بود اين عمل در بيمارستان کولمار انجام گرفت. کسی که هميشه مراقب حال ديگران بود، برای نخستین بار، تحت مراقبت قرار گرفت.

سرانجام، پس از چهار سال زدو خورد بيرحمانه، پيمان متار كه جنگ در ۱۱ نومبر ۱۹۱۸ امضا شد. شوايتر، که هنوز بهبود كامل نياfته بود، در بيمارستان استراسبورگ استخدام شد. حقوقش گرچه اندک بود، برای هزينه زن باردارش کفایت مى‌کرد. در اين

ایام نيز ساعات فراغت را صرف نگارش کتاب «فلسفه تمدن» و مباحث گوناگون مذهبی می‌کرد. اما ياد لامبارنه از خاطرش نمی‌رفت. در عالم خیال به بيمارستان جنگل باز می‌گشت. بيماران سياهپوست او اكتون در چه حال بودند؛ آيا زحمات او به هدر رفته بود؟

اندiese وجهی که برای خريد دارو و لوازم طبی در لامبارنه به وام گرفته بود، خاطرش را مشوش می‌داشت؛ او را مصمم‌ى ساخت که با پشتکار فراوان پولي برای پرداخت وام و بازگشت به افريقا فراهم سازد. از آن تاريخ، دعوت کليساهاي فرانسه، اسپانيا، انگلستان، و آلمان را برای نواختن ارگ پذيرفت. چون از هنگام بازداشت، تمرينهايش متوقف‌مانده بود، به خوشنوادي خود اطمینان نداشت؛ اما استقبال پرشور مردم او را به ادامه کار تشویق کرد.

چندی بعد، از ناحيه‌اي که انتظار نداشت، دعوتنامه‌اي دریافت کرد: اسقف اعظم سوئد، سودربلوم، در دوران جوانی آلبرت شوايتر به آن حکيم و فيلسوف خوش آئيه ارادت يافته بود. از آن پس همواره با دلبيستگي از کارهاي او آگاهی مى‌يافتد. از اين رو وقتی آوازه نوازنگي او را شنید، از او و همسرش دعوت کرد تا به کشور سوئد بروند.

اسیر جنگی [۹۳]

در اروپا، ارگ نواز و نویسنده و معلم بسیار بود؛  
اما در لامبارنه و پیرامون آن تا صدها فرنگ حتی  
یک پرشک وجود نداشت.  
گرفتن تصمیم برای آلبرت آسان نبود. دخترش،  
رنا، هنوز شیرخواره بود و همسرش همچنان رنجور.  
در اروپا آسایش زن و فرزندش فراهم‌تر بود، از این  
رو بر آن شد که تنها به لامبارنه باز گردد.  
چند کنسرت دیگر ترتیب دادتا با درآمد آن افزار  
پرشکی تهیه کند؛ در چند دوره دروس دندانپزشکی  
شرکت جست. آنگاه، در ۲۱ فوریه ۱۹۲۴، همراه با  
یک دانشجوی جوان پرشکی از اهالی انگلستان، به نام  
نوئل گیلیسپی، روانهٔ افریقا شد.

درنامهٔ خود چنین نوشت: «سوئد بهترین جا برای  
جبران ناگواری‌های پیشین شماست، مواد غذایی نیز  
در آن فراوان است. شما می‌توانید در دانشگاه‌اوپسالا  
دربارهٔ افریقا سخنرانی کنید و در کلیساهای سوئد  
ارگ بنوازید.» سوئد در جنگ جهانی اول بیطرف  
مانده بود.

شوایتر این دعوت را با کمال میل پذیرفت. شرح  
صادقانه و بی‌پیرایه سفر افریقا و مسرتی که وی از  
تسکین آلام انسانی برده بود، شنوندگان را سخت  
تحت تأثیر قرار می‌داد و سخنرانیها و کنسرتهای او،  
در همه‌جا با استقبال گرم مواجه می‌شد.

شوایتر بر اثر تشویق سود بلوم اسقف اعظم،  
ماجرای زندگانی خود را در افریقا در کتابی به نام  
«در کرانهٔ جنگل کهنسال» نوشت. این اثر به چند  
زبان ترجمه شد و شهرت و ثروت فراوان برای او  
فراهم آورد. اکنون می‌توانست وام خود را به دوستان  
پردازد و به افریقا باز گردد.

جنگ پایان یافته بود. در نامه‌هایی که از لامبارنه  
می‌رسید، نیاز مبرمی که به وجود وی بود گوشزدمی-  
شد. دوستاش بازگشت او را خواستار بودند. شوایتر  
این درخواستها را اجابت کرد، و به ندای وجودان  
خویش که می‌گفت «برو ...» پاسخ گفت.

از میان رفته بود. این ویرانی بر او بسیار گران آمد.  
چون خونسردی خود را بازیافت، با نوئل گیلیسپی سوار بلم شد؛ در جستجوی «بوریا»ی سقف به دهات مجاور روی آورد. به تجربه می‌دانست که به دست آوردن آن دشوار است. این بوریا را از الیاف نخل روی چوب خیزران می‌بافتند. ساختن آن مستلزم زبرن-دستی خاصی بود؛ اما بوریا بافان چابکدست، کار در کارگاههای چوب‌بری را ترجیح می‌دادند. این کار برای آنان پردرآمدتر بود.

در بیمارستان بی سقف، کار ممکن نبود. شوایتر ناگزیر تدبیری اندیشید. به بیماران گفت که حق معالجه را با «بوریا» بپردازند.

شوایتر، بتدریج، پس از ماهها بردباری و تحمل آفتاب زدگیهای شدید، بیمارستان را از نو رو به راه کرد. اما مشکلات پیشین دوباره آغاز شد. بار دیگر مسئله غذا و همکار پیش آمد. خوشبختانه در سایه شهرت روزافرون شوایتر در اروپا، یک پرستار کاردان و با کفايت آلسی، به نام ماتیلده کوتمن بهیاری وی آمد. وجود او نعمت بزرگی بود! بزودی جراحی به نام دکتر نسمان نیز به آنان پیوست. دیگر شوایتر برای مقابله با مسئولیتهای خطیر تنها نبود.

اما هر روز گرفتاریهای تازه‌ای پیش می‌آمد:



## ۹

### تجدید دیدار با لامبارنه

شوایتر سخت هیجان زده بود؛ فکر می‌کرد که بر سر بیمارستان چه آمده است. البته انتظار نداشت آن را درست به وضع پیشین ببیند، اما هنگامی که بلم به لنگرگاه رسید، منظره مقابل، او را بس اندوهگین ساخت.

سر تاسر زمینی را که با رنج بسیار هموار کرده بود، گیاهان انبوه فرا گرفته بود. آنهایا، زنگ زده و سقف

سرانجام شوایتر با نصب یک نرده آهنین، بیماران را ز  
دیگران جدا کرد.

دکتر و کارمندان او شب و روز کار می کردند، اما  
نمی توانستند از همه بیماران چنانکه باید پرستاری کنند.  
شوایتر پیوسته به اروپا نامه می نوشت و دستیار می -  
خواست . خوشبختانه دو پزشک حاذق و یک پرستار  
آزموده به نام اما هاو سکنست به بیماری وی شتافتند. اکنون  
شوایتر می توانست با این گروه کوچک کار های  
بیشتری انجام دهد.

بزودی نقشه هایی برای توسعه بیمارستان و بنای  
انبارهای دارو و افزار پزشکی طرح کرد. شوایتر  
خواستار آسایش و شادمانی بومیان بود. از این رو، در  
تأمین برق و سایر وسایل نوین ، بیشتر به نیازمندیهای  
بومیان می اندیشید تا به آسان ساختن کار برای خود و  
دستیارانش.

کشمکش دائمی با جهل و خرافات، و مبارزه با درندگان  
وحشرات مهلهک. عده بیماران نیز بسیار بود. از هر -  
قبيله برای درمان می آمدند، شماره زبانهای گوناگون  
افزایش می یافت ، و مترجم هم نبود ! یوسفدر یاد  
کارخانه کار می کرد و مترجم دیگری هم یافت نمی -  
شد.

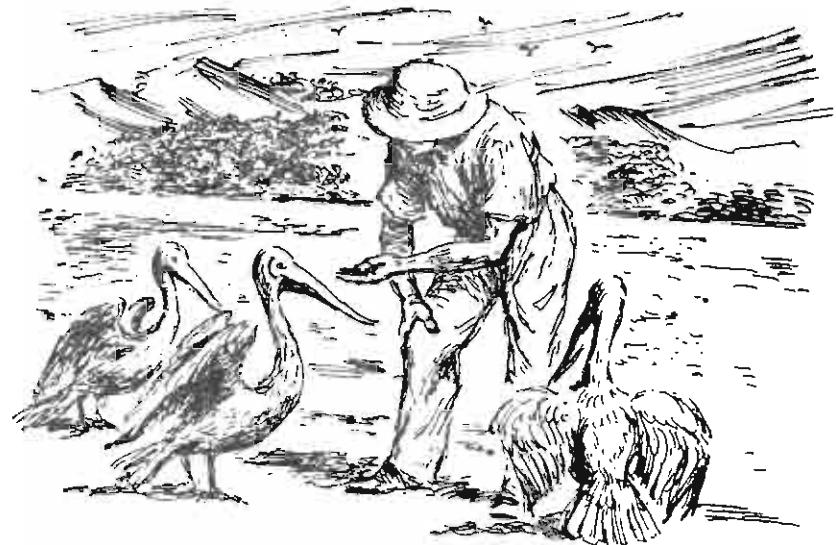
روزی جوانکی از طایفه بنیابی را برای عمل فوری  
به بیمارستان آوردند. روی میز عمل ، عضلات صورتش  
ناگهان از ترس درهم رفت . وی به چنگ آدمخواران  
مخوف افتاده بود! چند زخم کاردنشان می داد که می -  
خواسته اند او را بدرنده و بخورند. کسی نبود که مطلب  
را به زبان خود او به وی بفهماند . فقط لبخند پر مهر  
دکتر توانست اندکی از هراس او بکاهد. شوایتر گفت  
که در جراحیهای پیشین خود هر گر بدانسان دستخوش  
هیجان نشده بود. جوانک از مرگ نجات یافت و شادی  
و آسودگی وی بزرگترین پاداش برای شوایتر بود.  
بیمارستان بتدریج توسعه می یافت و بار مسئولیتی  
نیز سنگینتر می شد. قحطی و اسهال خونی بیداد می -  
کرد؛ کوشش شوایتر برای آشنا ساختن بومیان به خطط  
سرایت بیماریها به جایی نمی رسید . با وجود قدغن اکید  
او، اشخاص تندرست با بیماران آمیزش می کردند، با  
آنها هم غذا می شدند، و سبب انتشار بیماری می گشتد.

باز گردند. در لامبارنه چنان به آنها خوش می‌گشت که بعضی هم‌جها می‌ماندند؛ و برخی پس از رفتن در انده زمان باز می‌گشتهند. جانوران گوناگون، از طوطی و پلیکان و مرغ خانگی گرفته تا آهو و گربه و میمون، در کنار یکدیگر به سر می‌بردند.

شوایترر نیز مانند فرانسیس قدیس راه جلب حیوانات را می‌دانست. هرجا گام می‌نمهد، جانوران گردش را می‌گرفتند؛ گویی در کنار او احساس امنیت و سلامت می‌کردند. همینطور هم بود! ساکنان لامبارنه از شوایترر آموخته بودند که جان هر جانداری، حتی حشرات بی‌آزار، باید محترم و محفوظ باشد.

بسیاری از حشرات جنگل، از درندگان حطرناکتر بودند. شوایترر مرغدانی را تزدیک خانه خود ساخته بود تا شبهای برای دور ساختن مورچگان سهمگین آماده باشد. هنگام هجوم مورچگان، از مرغان صداهای وحشترا بر می‌خاست. اگر شوایترر به مبارزه بر نمی‌خاست، مورچگان چون سپاهی نیرولند به پنج یا شش ستون تقسیم می‌شدند و مرغدانی را از هر سو محاصره می‌کردند. از لای کوچکترین شکافها به درون هجوم می‌بردند، با شاخکهای تیز خود به گلوی مرغان می‌چسبیدند، و آنها را خفه می‌کردند.

با نخستین آثر مرغان، شوایترر و دستیارانش از



## ۱۰

## دنیای حیوانات شوایترر

لامبارنه نه تنها بیمارستان مشهوری در جنگل بود، بلکه پناهگاه جانوران نیز بهشمار می‌آمد. حیوانات رنجور و پیش، اهلی و وحشی، از دور و تزدیک بر شوایترر گرد می‌آمدند. بعضی را بومیان همراه می‌آوردند؛ برخی را شوایترر هنگام گردش پیدا می‌کرد. حیوانات بیمار چندان درمان می‌شدند تا بهبود یابند و به جنگل

بود. وظیفه او این بود که به یک مرغ ماهیخوار لنگ غذا بدهد. مرد نایینا هر بامداد بر لب رودخانه‌می نشست و با قلاب برای این پرنده ماهی می‌گرفت.

شوایتر به بی‌آزاری فیل پی برده بود؛ می‌دانست تا این حیوان ناراحت نشود و آسیب نمیند، آرام و بی‌خطر است. شنیده بود که اگر فیلهای تحریک شوند و به خشم آیند، هرچه در برایر خود بینند نابود می‌سازند؛ انسان را به هوا پرتاپ و پیکرش را با دندانهای تیز خود سوراخ می‌کنند، یا زیر پای خود می‌کوبند. تفریح مطلوب فیلهای بیرون کشیدن تیرهای تلگراف بود. (این کار، سفیدپوستان را به زحمت می‌انداخت.) اسبان آبی غولپیکر، بومیان را به وحشت می‌انداختند و برای بلمهای خطرناک بودند. روزی شوایتر برای رسیدن به مقصد شتاب داشت؛ به قایقرانان گفت تندتر پارو زند. آنان با بی‌میلی از او اطاعت کردند. ناگهان، اسبان آبی به بلم تردیک شدند؛ نجات‌رسنیان از مرگ معجزه‌آسا بود. این رویداد مایه عبرت‌شوایتر گردید. در جنگل شتاب جایز نبود. هر واقعه‌ای پندی بود برای شکیبايی.

شوایتر چند حیوان دست‌آموز داشت که به آنها مهر می‌ورزید. شبها، هنگامی که در اتاق کوچک

بستر بیرون می‌جستند، سمپاشها را به شتاب بر می‌داشتند، بیرون می‌دویندند، و بهروی مورچگان نفت و بنزین می‌پاشیدند. کاری پرآزار بود؛ زیرا سم‌پاشان که لباس کافی به تن نداشتند، به نیش‌جانگزای مورچگان خشم‌ناک دچار می‌شدند. یک بار شوایتر پنجاه مورچه بر تن خود شمرد. گاه پس از دفع نخستین حمله، شوایتر هنوز دمی نیاسوده بود که از هجموم تازه‌ای آگاه می‌شد. این بار آژیر بزها او را بر می‌انگیخت و به مبارزه‌می‌کشاند.

میمونها مایه سرگرمی بودند. اپسی، بچه شمپا تره دست‌آموز دکتر، غالباً هنگام دزدیدن تخم مرغ غافلگیر می‌شد. وقتی تخم تازه‌ای را از زیر مرغی بر می‌داشتند، برای آرام کردن او یک تخم مرغ چینی به جای آن می‌گذاشتند. روزی دکتر دید که اپسی با خشم تخم مرغ چینی را گاز می‌زند؛ از دیدن این منظره شگفت به خنده افتاد. شریعتر در این باره چنین می‌نویسد: «اپسی تاچند روز ازمن دوری می‌کرد؛ زیرا من شاهد حماقت او شده بودم.»

شوایتر، با وجود گرفتاریهای بسیار، هیچ گاه حیواناتش را از یادنمی‌برد. در میان کارمندان بیمارستان، جوان نایینایی بود به نام مونگو. شوایتر او را که بیماری خواب داشت درمان کرده و از مرگ رهانده



۱۱

## فعالیت در اروپا

سرانجام ، بیمارستان جدید شوايتر آماده شد. روز ۲۱ ژانویه ۱۹۲۷ که بیماران را به بیمارستان جدید منتقل کردند، روز بزرگی بود. یک قایق موتوری که بتازگی از کشور سوئد رسیده بود، کارانتقال را آسانتر می‌کرد. این قایق، هدیه گروهی از بانوان سوئدی بود که هنگام مسافرت شوايتر به سوئد با او آشنا شده و به او

خود سرگرم نوشتن و اندیشیدن بود، گربه بزرگش روی میز تحریر می‌نشست . سگش، کارامبا ، زیر پایش می‌لمید . آهوی لنگش در اطاق مجاور استراحت می‌کرد، و خوکش با بچه‌های خود بیرون در چرت می‌زد . دلبستگی شوايتر به حیوانات دست‌آموzes بسیار بود . روزی گربه‌اش نسخه خطی کتابی را که او هفته‌ها برای نگارش آن رنج برده بود پاره کرد . شوايتر خندهید و گفت : « گربه چه می‌داند نسخه خطی یعنی چه ، در نظر او ، فقط کاغذ پاره‌ای است که باید با آن بازی کرد . »

بیرون کند، اگر نه با سرزنش و پرخاش من رو به رو خواهد شد!»

سالها بعد، هنگامی که دکتر به آنجا بازگشت، اشک شادی از دیدگان نجاتی روان شد. او چند سال دیگر نیز در بیمارستان ماند، تا آنکه بیماری درمان ناپذیرش او را از پایی درآورد.

در دومین بازگشت خود به اروپا، شوایتر مانند نخستین بار اندوهگین شد. پدر گرامی اش، تزدیکترین کس او، در گذشته بود. اقامتگاه کشیش، خانه‌ای که در نظر او بس عزیز بود، می‌بایست به کشیش جدید تحویل شود.

از دیدار او با همسر و دختر کوچکش چندی نگذشته بود که نامه‌های استمداد از لامبارنه به اورسید. این نامه‌ها از رویدادهایی ناگوار خبر می‌داد: قحطی و اسهال خونی از نو به جان مردم افتاده بود؛ عده‌ییشتری پرشک و پرستار، و نیز ابزار طبی و جراحی، موردنیاز بود.

هیچ کاری بی‌سرمایه ممکن نبود؛ شوایتر می‌بایست به تحصیل سرمایه پردازد. نقشه کار را طرح کرد؛ برای ابراد سخنرانی در کشورهای اروپایی سفری دراز در پیش گرفت. از بیمارستان خود و از مشکلات کار

ارادت یافته بودند.

قایق مزبور برای کارمندان لامبارنه بسیار ارزش داشت. تا آن تاریخ تنها وسیله حمل و نقل، بلم بود. شوایتر نام قایق را «تاکساموکت» گذاشت. این یک کلمه سوئدی است به معنی «سپاسگزارم.»

آن شب شوایتر برای نخستین بار به بیمارستان جدید خود سرکشی کرد. خانواده‌ها با شادی غذامی-پختند و بیمارانشان در بسترها راحت و پاکیزه غنوode بودند. همه چهره‌های خندان داشتند؛ به شوایتر می‌گفتند: «دکتر، ینجا کلبه خوبی است!» شوایتر از این کامیابی شادمان بود.

دل او از حقشناسی نسبت به دوستانش آکنده بود. اعانه‌های آنان بنای بیمارستان را ممکن ساخته، و فداکاری‌های پزشکان و پرستارانش، او را در کار موفق کرده بود.

اکنون شوایتر می‌توانست از زن و فرزندش، که سه سال و نیم از آنها دور بود، دیدن کند.

در روز عزیمت، دیوانه بینوائی به نام نجاتی که مدتنی مدد تحقیق درمان بود، چون کودکی اشک می‌ریخت و می‌گفت: «دکتر، آیا به اینها گفته‌ای که در غیاب تو مرا بیرون نکنند؟» دکتر او را تسلی داد و گفت: «نجاتی، هیچ کس حق شدارد تو را از اینجا

تا دلشان نیز باز و روشن گردد.  
سحر شخصیت او اعجاز کرد. از تمام کشورهای اروپایی هدایایی برای او فرستاده شد: جعبه های پراز دارو، ابزار جراحی، پارچه های کتانی، و کنسرو و شیر خشک.

برای نگاهداری این هدایا، پیش از فرستادن آنها به افریقا، شوایتر چند اتاق در یکی از خانه های قدیمی استراسبورگ اجاره کرد. سی سال بعد نیز هر وقت به استراسبورگ می رفت در آن خانه اقامت می کرد. آنجا آخرین اقامتگاه وی قبل از عزیمت به افریقا به شمار می آمد. در همان خانه بود که هدایا زیر نظر دقیق اودر کیسه های کتانی بسته بندی می شد و برچسب می خورد. در برابر مورچگان افریقا، تنها همین کیسه های سفید کتانی یارای مقاومت داشتند.

شوایتر از هدیه های توانگران سپاسگزار بود؛ اما شادمانی او هنگامی به حد کمال می رسید که هدایایی از مردم تهییست دریافت می کرد! احسان تنگستان بسیار شگفت انگیز بود. رختشوی زحمتکشی همه هفته نیمی از درآمد روزانه خود را برای کمک به بیمارستان می فرستاد. اطفال یک خانه کودک نیز هر ماه یک روز به خوراک سوپ قناعت می کردند تا از صرفه جویی خود یک جیره اضافی از خوراک ماهی برای کودکان لامبارنه

در افریقا سخنها گفت. مقصود خود را از حرمت به حیات، در کلیساها و دانشگاهها باز گفت؛ تأکید کرد که معتقدات دینی باید به کار بسته شود.

سخنانش، سیمای روشنی، حجب و فروتنی اش، و بذله گوییهای دلنشیش احساسات شنوندگان را برمی انگیخت. شمار موافقان او و خواستاران یاری به او روبه افزایش گذاشت.

پژشکی که سیاهان سالخورده را در افریقا مداوا می کرد، در تعمیر ارگهای کهنه نیز مشهور بود. به این سبب هر جا قدم می گذاشت، از او می خواستند که ارگها را آزمایش کند، و نیز آهنگهایی با آنها بنوازد. گاهی چنان خسته بود که می سپرد فقط یک ساعت به آغاز کنسرت مانده بیدارش کنند. برای جبران شب زنده داریها، عادت استفاده از فرصت های کوتاه را برای خوابیدن در خود پرورش داده بود؛ هرجا و هر وقت چنین فرصتی می یافت، برای تجدید قوا چرتی می زد. سرانجام، در سایه کوشش مداوم، وجودی گرد آورد. بی شک گردآوری اعانه به وسیله نامه، یا از راه فروش تمبر و جزو های مخصوص، آسانتر بود. اما هدف آلبرت شوایتر تنها جمع آوری پول نبود. او می خواست مردم را متوجه سازد که برای راحت و جدان باید به همنوعان کمک کنند. می خواست فکر آنان را باز کند،

فراهم کنند. از هر طبقه، زنان و مردانی آماده بودند که روزانه چند ساعت بد نفع برادران افریقا بی خود کار کنند. مردمی که از شوایتر سرمشق گرفته و از راهنمایی‌های او برای کمک به همنوعان سپاسگزار بودند، نامه‌های بسیار به او می‌نوشتند.

شوایتر نه تنها پزشک، واعظ، موسیقیدان، فیلسوف، و نویسنده بود، بلکه از محققان بزرگ آثار گوته شاعر نامدار آلمانی نیز بهشمار می‌رفت. در تابستان سال ۱۹۲۸ به مناسب خطابه‌ای که در فرانکفورت ایراد کرد، «جایزه گوته» را بردا. این جایزه یکی از آرزوهای دیرین او را برآورد. با پول آن در دهکده محبوب خود گوتزرباخ، خانه کوچکی بنا کرد. به این ترتیب در اروپا صاحب خانه‌ای دائمی برای خود و کارکنان بیمارستانش شد. از آن پس فرزندانش می‌توانستند در دهی که او دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زندگی کنند. نخستین بار بود که شوایتر از مزیت دارا بودن یک خانه شخصی برخوردار می‌شد. آن را «خانه‌ای که گوته ساخت» نامید.

## ۱۲

### جنگ جهانی دوم در جنگل

هنگامی که شوایتر برای سومین بار در دسامبر ۱۹۲۹ عازم افریقا شد، همسرش و یک پزشک و دو پرستار نیز با او همراه بودند.

این بار دستخوش نومیدی نشد؛ زیرا بر اثر مساعی کارمندان فداکارش بیمارستان وضع رضایت‌بخشی داشت. اما آن کس را که مردم بیش از همه می‌خواستند



قوای خویش اشاره می‌کرد . از ناراحتی دیگری -  
دندان درد - نیز نام می‌برد . شوايتز و همسرش گاه از  
این درد رنج می‌بردند ، بویژه آنکه تفاصله هفتاد  
فرسنگی آنجا دندانپزشك پیدا نمی‌شد ! شوايتز می-  
توانست دندان زشن را موقتاً پر کند اما کسی نبود که  
خود او را درمان کند . گاه به پادرد نیز مبتلا می‌شد ،  
چندانکه از راه رفتن بازمی‌ماند ؛ از خانه تا بیمارستان  
می‌بایست او را حمل کنند ، اما در یادداشت‌هاش از این  
مقوله و سایر رنج‌های جسمانی کمتر سخن گفته است .  
همچنان در تمام روز به کارهای بیمارستان می-  
پرداخت؛ اما گاه ، مخصوصاً شبها ، از برکت وجود  
کارمندانش فرصت نگاشتن پیدا می‌کرد . ناشران در  
انتظار شرح حال او ، به خامه خودش ، و همچنین جلد  
سوم «تاریخ تمدن» و «عرفان پولس حواری» ، بودند .  
شگفت آنکه وی موفق شد در ساعات فراغت این کتابها  
را به پایان برساند - کاری که هر نویسنده دیگر برای  
انجام آن ناگزیر از صرف تمام اوقات خود بود .

در سال ۱۹۳۲ ، دانشگاه شهر بزرگ فرانکفورت در  
آلمان از وی دعوت کرد تا به مناسبت یکصدمین  
سالگرد در گذشت گوته سخنرانی کند . شوايتز این  
دعوت را پذیرفت و عازم اروپا شد .

خود آلبرت شوايتز بود که او را «پرشك بزرگ»  
می‌نامیدند . همه‌بومیان می‌خواستند به او مراجعه کنند .  
حتی کسانی که بیمار نبودند برای گرفتن دارو ازاو  
ازدحام می‌کردند . برای رهایی از دست این بیماران  
«خيالی» ، شوايتز چنین دستور داد : به آنان محلول  
کنین بدھید . به‌این ترتیب ، شمار بیماران خیالی در  
اندک زمانی کاهش یافت و سرانجام به صفر رسید . وقت  
گرانها بود و نمی‌بایست به هدر رود .

اما هنگامی که مردی ناله کنان به بیمارستان می-  
آمد و می‌گفت : «دکتر ، سرم ، سرم ، سرم از درد می-  
ترکد» ، شوايتز بسیار به او توجه می‌کرد . این سردرد  
ممکن بود نشانه نخستین مرحله بیماری خواب باشد ، و  
درمان آن ، مرض را از میان می‌برد .

کارهای آزمایشگاهی ، عملهای جراحی ، و صدها  
مشکل روزمره دیگر می‌بایست به نحوی حل شوند .  
مشکل دیگر ، زندگی اروپاییان بود که در برابر آب و  
هوای آن منطقه یارای مقاومت نداشتند ؛ پس از ۶ یا  
۹ ماه بیمار می‌شدند و تا هنگام بهبود می‌بایست در نقاط  
خوش آب و هوایی بهتر برند . تنها آلبرت شوايتز  
بود که تن سالم خود را به رهبری فکر نیرومندش از  
گزند اقلیم در امان می‌داشت . می‌گفت : «من فرصت  
بیمار شدن ندارم .» اما در یادداشت‌هاش به تحلیل رفتن

وجود خویش را وقف مداوا و مراقبت از بیماران کرد. سالهای بسیار سختی بود. زیر دریابیهای آلمانی که ناوهای متفرقین را دنبال می‌کردند، کشتی حامل دارو و لوازم جراحی بیمارستان را با اژدر غرق کردند. اما در ایامی که رابطه لامبارنه با اروپا قطع شده بود، بیمارستان درسایه سخاوت نوع-دوستان امریکایی و اروپایی به کار خود ادامه می‌داد. گرچه بیشتر آمریکاییان هنوز بانام شوایتر آشنابودند، فیلسوفان و موسیقیدانان و هیئت‌های مذهبی از خدمات او آگاهی داشتند. اینان موجبات تأسیس «انجمنهای آلبرت شوایتر» را فراهم آوردند. این انجمنها نیز به نوبه خود کمکهای نقدی و جنسی فوری به افریقا کردند.

شوایتر به انتظار کمک خارجی نشسته بود. او و بیمارستانش به هر گونه بود می‌بایست به حیات خود ادامه دهند و به خود متکی باشند. از این رو شوایتر مانند آدمهای همه‌کاره به هر کاری دست می‌زد، از بنایی و کشت‌وزرع گرفته تا حفر خندق؛ و از هر خرد و ریزی استفاده می‌کرد. در این ایام، کمتر فرصت نگاشتن یا نواختن داشت. همواره به کار بیمارستان می‌رسید و آن را توسعه می‌داد. بزرگترین پاداش او، بارور شدن کوششهاش بود.

از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹، شوایتر میان افریقا و اروپا دررفت و آمد بود؛ و به کارهای پزشکی و مذهبی در جنگل و امور فلسفی و موسیقی در اروپا می‌پرداخت. ترجمه آثار او پیاپی به زبانهای دیگر منتشر می‌گردید. از دانشگاههای بزرگ برای ایراد سخنرانی و همچنین از کلیساها برای اجرای آثاری با ارگ، از وی دعوت می‌شد. شهرت اوروزافزون بود.

در ژانویه ۱۹۳۹، برای ششمین بار ظرف پنجسال، روانه اروپا شد تا به نگارش کتابهایش پیردازد. چون به خاک فرانسه گام نهاد، دریافت که جنگ به زودی آغاز خواهد شد. از مدت‌ها پیش، افزایش قدرت‌هیتلر را که به نظر او برای بشریت و صلح جهانی خطر بزرگی به شمار می‌رفت، باشیوه و نگرانی دنبال کرده بود. اکنون صدای رعدآسای هیتلر از رادیو به گوش می‌رسید - جنگ اجتناب ناپذیر بود.

شوایتر مانند همیشه تصمیم خود را بی‌درنگ گرفت. جای او در افریقا بود و بیمارستانش به وجود اوضاع داشت. بهتر بود قبل از آن که رابطه او با لامبارنه قطع شود به آنجا باز گردد. همسر و دخترش را در کشور بیطرف و امن سویس گذاشت و باکشته بعدی به افریقا باز گشت.

این بار آلبرت شوایتر نه سال در جنگل ماند و

هدیه کوچک - حتی یک کیک یا یک تخم مرغ - تجمل کمیاب و تحفهٔ جالبی به شمار می‌رفت. هر وقت ساختمان تازه‌ای به پایان می‌رسید، یا در آیینهٔ تسهیلاتی به عمل می‌آمد، مراسمی انجام می‌گرفت.

در اعیاد بزرگ، مانند عید میلاد مسیح و عید پاک، مراسم باشکوه‌تری برگزار می‌شد. در این روزها دکتر برای مردم وعظ می‌کرد. برای مفهوم ساختن مطالب انجیل، پاره‌ای از کلمات آنرا با در نظر گرفتن معانی اصلی تغییر می‌داد. مثلاً به جای نان، اسب، گاو، و گندم، کلمات ماینولک، فیل، بز؛ و نرت را به کار می‌برد. در تهیهٔ خطابه‌های خود بسیار دققت می‌کرد تا مسئلهٔ مذهب به راستی برای بومیان قابل درک باشد. حقیقت مسیحیت را با تصاویری از جهان خودشان به آنان عرضه می‌داشت. تعلیمات عیسی را با قوای عقلانی آنان منطبق می‌ساخت. به این ترتیب، بتدریج، دریچه‌ای از دنیای وسیع فهم و ادراک به روی آنان می‌گشود. روزی یک ناقوس بزرگ و زیبا به‌رسم هدیه از کشور فرانسه به بیمارستان رسید. شوایتر طی مراسم باشکوهی آنرا متنبrik ساخت و معنی «ناقوس» را برای بومیان بیان کرد و گفت که ناقوس از این پس هر یکشنبه و هر شامگاه به صدا در خواهد آمد. بومیان سخنان او را به دقت گوش می‌دادند؛ یکی از آنان گفت:

شماره بومیانی که تعالیمیش را به کار می‌بستند، بیوسته فروتنر می‌شد. از جمله این بومیان مردی بود به نام اجمبو (به معنی آواز) که در مدرسهٔ پرانهٔ هیئت تدریس می‌کرد، و در وعظ روزهای یکشنبه، سمت مترجمی شوایتر را داشت. شوایتر، این آموزگار بومی را از بهترین مردانی می‌دانست که در عمر خود دیده بود. اجمبو بیانی قوی نداشت، اما حافظه‌اش نیرومند بود و کلمات شوایتر را نیک به‌خاطر می‌سپرد. پس از چندی به یک دهکدهٔ دیگر منتقل شد و شوایتر از او بیخبر ماند. سالها بعد، وقتی شنید که اجمبو با اتخاذ روش‌های نوین از تجارت چوب ثروتی بهم زده است، بی‌اندازه خوشحال شد. اجمبو با سرمایهٔ خود دهکدهٔ نمونه‌ای به وجود آورده بود که با کشتزارهای وسیع‌شنسیزهای مردم را بر می‌آورد و به کمک خارجی نیازی نداشت. بهترین مدرسهٔ آن منطقه در این دهکده بود. این مدرسه کلاس‌هایی برای خردسالان و بزرگسالان داشت. اجمبو، براساس تعالیم شوایتر، یک جامعهٔ واقعی به وجود آورده بود.

آلبرت شوایتر در برگزاری اعیاد و جشنها و هر-گونه مراسم مهارتی بسزا داشت. این جشنها و شادمانی‌ها فرستی برای گریز از کارها و نگرانی‌های روزانه بود. بی‌شک در جنگل، خرید هدایا امکان نداشت. اما هر

[۱۱۶] حماسه آلبرت شوايتر

«مقصود شما را می‌فهمیم . ناقوس، ندای الاهی است که روزهای یکشنبه ما را به عبادت و شبها به خفتن دعوت می‌کند . امازنگ» صدای دکتر است که ما را به کار و کوشش می‌خواند!»

و قایع کوچک نیز برای جشن و شادمانی فرستی بهدست می‌داد . مثلا هنگامی که قفس جدید شمپانزه دکتر مهیا شد ، آنرا با موزهای رسیده آراستند ؛ سپس گروهی از بومیان شادی کنان حیوان دست آموز را به «خانه»ی تازه‌اش برداشتند.

کارمندان بیمارستان به گردش‌های دسته جمعی دلبستگی داشتند . پس از رسیدگی به وضع بیماران و انجام وظایف با مردم ، جعبه‌های غذادر بام بزرگ گذاشته می‌شد و جمعیت خوش و شادان برای تفرج به راه می‌افتد . هوای رودخانه خنث بود ، و مناظر دیدنی بسیار . پس از صرف ناهار در کرانه شترار رود ، بعضی درسایه درختان می‌آرمیدند ، و جمعی به گردش و سیاحت می‌پرداختند گاه بچه تماسحی می‌گرفتند ، یا تخم لاک پشت آبی جمع می‌کردند . زمانی با یک دوربین کوچک عکسها بی می‌گرفتند که مایه شگفت بومیان بود . هنگام بازگشت لختی در کنار درختان قهوه می‌ایستادند ، یا از بومیان رهگذر در باره مراجعت آینده بیمارستان جویا می‌شدند .

جنگ جهانی دوم در جنگل [۱۱۷]

در شب سال نو ، دکتر برای همکاران خودسخنرانی می‌کرد و با بومیان نیز سخن می‌گفت . یک بار خطاب به آنان گفت : «از شما ، به خاطر آنچه هستید - به خاطر شادی و سروری که به من می‌دهید و حتی برای این که گاه خشمناکم می‌سازید - سپاسگزارم...!»

در سال ۱۹۴۱ ، دکتر از ورود غیرمنتظر همسرش شادمان شد . بانو شوايتر برای پیوستن به شویش راهی دراز پیموده و با کوشش بسیار از کشورهایی که در جنگ شرکت داشتند گذشته بود . او از کمبود پرستار آگاه بود . از این‌رو ، بار دیگر ، مانند سی‌سال پیش ، به عنوان پرستار به لامبارنه رفت .

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۵ ، تکمیل هیئت کارمندان بیمارستان چندی به درازا کشید . در اکتبر ۱۹۴۸ ، شوايتر و همسرش توانستند برای دیدار دخترشان ، که با یک ارگ‌کساز سویسی عروسی کرده بود ، بهاروپا عزیمت کنند و چهار نوء خود را برای نخستین بار بینند!

مسافران این دکتر شوايتر را که خوب پيانيو می‌زد دوست می‌داشتند. هنگام ورود به بندر نیویورک، يك هيئت رسمي به پيشواز شوايتر آمد، خبرنگاران گرد او را گرفتند و به پرشاهی گوناگون پرداختند. تنها در آن هنگام بود که همسفران شوايتر با شگفتی بسیار بد شخصیت واقعی او پی بردن.

استقبال مردم امریکا از شوايتر بسیار پر شور بود. روزنامه‌ها تصویر او را با سبیل انبوه و موی آشفته چاپ کردند.

شوايتر به مناسبت موی خشن و آشفته خود يك بار به کسی که با او وعده ملاقات داشت نوشته بود: «هر وقت کسی را به يك سگ شکاری اسکاتلندي شبيه یافتيد، بدانيد که من هستم.»

هنگام پياده شدن از کشتی، شوايتر کت مشکی از مد افتاده‌ای با يقه‌آهاری پوشیده بود و کلاه رنگ و رو رفته‌ای به سر داشت. از هر چه می‌دید، شادمان می‌شد.

عکاسان پيادي از شوايتر عکس می‌گرفتند، و او به همهٔ پرشاهها پاسخ می‌داد. در پيان مصاحبه از امریکاییان سپاسگزاری کرد و گفت: «بي ياري آمریکاییان، بيمارستان من نمي توانست در سالهای جنگ به کار خود ادامه دهد.»



### شوايتر در امریکا

آلبرت شوايتر در تابستان سال بعد، در ماه ژوئیه ۱۹۴۹، برای نخستین بار به امریکا سفر کرد. هیچ يك از مسافران کشتی، آن پير گرامی را که بيشتر اوقات خود را به نگاشتن می‌گذراند، نمي‌شناخت اما هر وقت سرنشينان جوان کشتی آماده رقص می‌شدند، وی با کمال ميل برایشان پيانو می‌نواخت. همهٔ

همراه او بود، باز حمتش زیاد توانست خود را با اخلاق این مرد نامی وفق دهد.

آلبرت شوایزر همیشه جامه‌دان خود را شخصاً حمل می‌کرد و کمک هیچ کس را نمی‌بذریفت. هر وقت زنی را با باری سنگین می‌دید به یاریش می‌شتافت. این امر، جوان امریکایی را در وضع نامطلوبی قرار می‌داد؛ او را ناگزیر می‌ساخت به دنبال سایر زنان شتابد، و آنان را یاری کند.

سالها پیش در فرانسه، هنگامی که شوایتر و همسرش اسیر جنگی بودند، برای رسیدن به قطارشتاب داشتند. اما بارشان چنان سنگین بود که نمی‌توانستند درست گام بردارند. در این هنگام، افليجی که شوایتر او را در زندان معالجه کرده بود، به یاری آنان آمد. کمک او بسیار بموضع بود. این کار چنان در شوایتر اثر بخشید که او با خود عهد کرد هرجا کسی را با باری سنگین ببیند به یاریش شتابد. شوایتر به این عهد نیز، مانند سایر پیمانهایش، همواره وفا می‌کرد. به این ترتیب، ذر تمام مسافرتها سرمشق دیگران واقع می‌شد. یاری دکتر سالخورده به دیگران، جوانان را بی‌درنگ به پیروی از او برمی‌انگیخت.

آب و هوای اسپن، که در ارتفاع دو هزار و پانصد

صمیمیت، بذله گویی، و سادگی او تأثیر شگفتی بخشید. اینها صفات قهرمانانه‌ای بود که مورد ستایش امریکاییان قرار می‌گرفت.

دoustان آلبرت شوایتر او را برای بازدید نقاط دیدنی نیویورک همراه برداشت. پیشرفتهای درخشنان آن شهر بزرگ را به وی نشان دادند. شوایتر این خاطره را از آن روزها نقل می‌کند: «هنگامی که از پل عظیم جورج واشینگتن می‌گذشتیم، دیدم که دوستم جیوهای خود را به شتاب جستجو می‌کند. سبب پرسیدم، گفت: «باید با جراحت بدهم.» آنجا، در بزرگترین شهر جهان که پیشرفتهای فنی اش معجزه‌آسا بود، آن رسم دیرین قرون وسطی - باجستانی - را به چشم دیدم! در قرون وسطی، بارونهای راههن از رهگذران باج می‌گرفتند؛ امروزه این عمل در مورد رانندگان انجام می‌گیرد.» شوایتر از یادآوری این خاطره به خنده می‌افتد.

شوایتر به امریکا دعوت شده بود تا در مراسم دویستمین سالگرد تولد گوته سخنرانی کند. این مراسم در اسپن، واقع در ایالت کولورادو، برپا می‌شد. هنگام عزیمت به کولورادو، شوایتر از دانشگاه‌های بostون و شیکاگو نیز بازدید کرد. دانشگاه اخیر به او درجه افتخاری داد. امریکاییان از شوایتر به گرمی استقبال کردند. یک روزنامه‌نگار جوان امریکایی که همه جا

پر مغز بود . جوانان از شنیدن داستان زندگی او در جنگل افریقا و شرح مشاهداتش درباره مردم و حیوانات آن سامان سیر نمی شدند . وانگهی، شوايتزر جوانان را بسیار محترم می شمرد؛ با آنان تفاهم داشت و به زبان آذان سخن می گفت . به آنان اندرز می داد که در آرمانهای خود استنوار باشند و با شنیدن جملاتی چون «درینین بلوغ ، انسان باید واقع بین باشد»، از آرمانها یشان دست نکشند .

شوايتزر می گفت : «هر گاه بزرگسالان» آرمان - پرستی چهارده سالگان را می داشتند ، دنیا محل مناسبتری برای زیستن بود . قدرت آرمان پرستی بس شگرف است . ما در یک قطره آب نیرویی نمی بینیم ؛ اما همین قطره اگر در شکاف یک تخته سنگ منجمد شود ، صخره را می شکند؛ هر گاه تبدیل به بخار گردد ، پیستون های قویترین ماشینها را به حرکت در می آورد .»

پیر و جوان شیفتۀ این مرد می شدند که وجودش سرشار از عطوفت و سادگی بود . هرجا قدم می گذاشت - برای نوازنده کلیسا ، ایراد سخنرانی ، یا دیدار دوستان - همه را مفتون می ساخت .

گرچه اقامت شوايتزر در امریکا کوتاه بود ، نتایج نیکوبی به بار آورد . بسیاری از اروپاییان او را می - ستودند ، اما شماره کسانی که او را می شناختند ، اندک

متربی در کوههای راکی واقع است ، به مزاج شوايتزر سازگار نبود . از این رو مدت اقامت وی در آنجا خیلی کوتاه بود ، اما همین دیدار کوتاه اثری فراموش نشدنی به جای گذاشت . سخنرانی او در باره گوته عالی بود . و شوايتزر آن را به دوزبان فرانسه و آلمانی ایراد کرد . مردی به نام ثورتنن وايلدر ، آن را به انگلیسی ترجمه کرد .

حضار از سخنان او بس لذت برداشت . دیگران نیز بیش از او و پس از او درباره گوته سخنرانی کردند . ادبیان و دانشمندان از کلیه کشورهای جهان به اسپن آمده بودند ؛ اما سخن هیچ یک از آنان مانند کلام ساده شوايتزر عظمت نبوغ گوته را نمایان نساخت . این سادگی ، حاصل کوشش فراوان بود . شوايتزر برای سخنرانی خود سه ماه زحمت کشیده و آن را چند باز از نو نوشته بود .

شخصیت بارز و فضایل شوايتزر ، بیش از سخنان او در شنوندگان اثر کرده بود . همه می خواستند از کارهای او و وضع بیمارستانش آگاه شوند ، کتابهای او را يخوانند ، و با او صحبت کنند .

سوق و کنجکاوی جوانان بیشتر بود . زیرا برای نخستین بار با مردی که از زندگی روحانی خود ماجراجای جالبی پدید آورده بود رو ببرو می شدند . کلمات او

بود؛ بسیاری از مردم او را موجودی افسانه‌ای می-  
پنداشتند. مسافرت او به امریکا سبب شد که شهرتش  
جهانگیر شود.

کلام «حرمت به حیات» توجه امریکاییان را جلب  
کرد، و با روح اجتماعی آنان سازگار آمد. در اینجا،  
ایمان در کردار تجلی می‌یافت و نمونه‌ای از کامیابی‌هايی  
فردی دیده می‌شد که از ایمان، شهامت، و نیکخواهی سر-  
چشمه می‌گرفت.



## ۱۶

### شهرت بیمارستان

اکنون شواپتر دو خانه ثابت داشت: یکی بیمارستان  
لامبارنه در جنگل افریقا و دیگری خانه کوچک شخصی  
در گوترباخ. این دو محیط با یکدیگر تفاوت فاحش  
داشتند: یکی گرسیر، مسکن سیاهپستان و جنامیان  
و کنام جانوران درنده بود؛ دیگری، دهکده‌ای فرح-  
انگیز در میان تاکستانها و میوه‌زارها و جایگاه روستاییان

شوايتر ، در هر سفر ، نامه‌های بسیار با خود می‌برد تا در کشتی بخواند و پاسخ آنها را آماده کند . در يك سفر ، چهار کيسه نامه همراه داشت . مأمور گمرک بوردو پرسید : «در اين کيسه‌ها چيست؟» شوايتر پاسخ داد : «نامه .» مأمور گمرک که می‌پنداشت مسخره‌اش کرده‌اند ، سر کيسه‌ها را گشود . آنها را به دقت بازرسی کرد ، اما جز نامه چیزی نیافت .

لامبارنه شهرتی جهانی یافته بود . اکنون بیمارستان با آن مرغدانی‌ای که آلبرت شوايتر طبابت خود را در آن آغاز کرده بود هیچ‌شباهتی نداشت ! جایگاه آباد و زیبایی بود با ۵۴ ساختمان ، سایبان ، خانه‌های کوچک و بزرگ ، و انبارها . گرداگرد آن را باغهای سبزی و میوه و درختان کاکائو و قهقهه فرا گرفته بود . به‌ویژه باغهای میوه آن مایه شادی و مبهات آلبرت شوايتر بود . نقشه ساختمان را خود شوايتر طرح کرده بود . «گرداگرد بیمارستان ، باغی چون بهشت به وجود می‌آوریم تا با فور درختان میوه ، حرص میوه - دزدی را از میان برداریم !» این جمله‌را آلبرت شوايتر هنگام طرح نقشه بیمارستان ادا کرده بود . پرشکان و فادر ، امور پرشکی و جراحی را زیر نظر شوايتر انجام می‌دادند . پرستاران کاردانی چون

نیرومندی که به زبان مادری او سخن می‌گفتند . بستگان و دوستان آلبرت شوايتر از اومی خواستند که نزد آنان باز گرددودر زادگاه خویش اقامت کند . آیا وقت آن نبود که آسایش گزیند ؟ آنان می‌گفتند : «سمع را نمی‌توان از دو سر افروخت .» شوايتر در - حالی که قامت بلند خود را راست می‌کرد ، لبخندزنان پاسخ می‌داد : «چرا ، در صورتی که شمع دراز باشد این کار ممکن است !

بعد از هر مرخصی سه ماهه در اروپا ، به مقر کار خویش در افریقا باز می‌گشت . در هر سفر ، ابزار طبی بیشتری با خود می‌برد ؛ زیرا از برکت شهرتش هدایای فراوانی به او می‌رسید . او خود نیز به آزمایشگاههای مهم سر می‌زد و تازه‌ترین داروهای امراض گرم‌سیری را می‌گرفت .

پیش از عزیمت به افریقا ، هفته‌ای را در خانه‌ای که در استراسبورگ برای نگاهداری هدايا اجاره کرده بود می‌گذراند . پیش‌بند سفید می‌بست ، در بسته بندی صدھا صندوق نظارت می‌کرد ، و بیشتر آنها را خود به دقت برچسب می‌زد . دوستان دیرین او نیز به باریش می‌آمدند و ضمن همکاری با او از بذله گویی و نیکخویی - اش برخوردار می‌شدند . هر سال در اواخر ماه نوامبر ، اروپا را به قصد افریقا ترک می‌گفت .

### برای شادمانی بومیان

به گمان بومیان، گذاردن نام یک شخص توانا بر کودک، ارواح پلید را از او دور می‌کند و او را خوشبخت می‌سازد. نام را همواره با اجزای آن برمی‌گریدند. به این ترتیب در اندک زمان بسیاری از پسران سیاهپوست «دکتر آلبرت شوایتر» نام یافتند. نام پرستاران بیمارستان نیز بر دختران نهاده شد. در دهات اطراف، بیشتر دختران «دوشیزه اما» یا «دوشیزه ماتیلده» نامیده شدند.

هر سال که می‌گذشت، نادانی بومیان کاہش می‌یافت و روح اجتماعی آنان نیرو می‌گرفت. از همه مهمتر آن که روز به روز از بیماریها کاسته می‌شد. آخرین اکتشافات پژوهشکی حتی برای تیره‌بخت ترین بیماران، یعنی جذامیان، نیز روزنه امیدی گشوده بود. این امر، شوایتر را شادمان می‌ساخت و بر کوشش او می‌افزود.

او نمی‌خواست مسافران خارجی را با یک بیمارستان نمونه، که پاسخگوی نیازمندیهای جنگل نباشد، به شگفت اندازد. اما کارهای خود او، ستا بش هرینندهای را برمی‌انگیخت. هر کس این مرد هشتاد ساله را در حال بالا رفتن از نرده بان برای تعمیر شیر وانی می‌دید، یا تبر در دست او می‌یافت؛ از تحسین خودداری نمی-

ماتیلده کوتман و اماهاوسکنست مدت سی سال شوایتر را در حل مشکلات یاری می‌کردند. پرستار هلندی جوان وزیبارویی به نام الی سیلور از جذامیان مراقبت می‌کرد. این زنها از همه چیز چشم پوشیده و زندگی خود را وقف یاری به دکتر شوایتر کرده بودند. مسافرانی که در فرودگاه برازاویل، در ترددیکی لامبارنه، فرود می‌آمدند، از دیدن تأسیسات ابتدایی لامبارنه در شگفت می‌شدند. می‌گفتند: اکنون که آلبرت شوایتر بودجه کافی دارد، چرا بیمارستان نوینی با آخرین وسائل فنی بنانی کند؟

پاسخ این پرسش بسیار ساده بود: در کارهای درمانی و بهداشتی، شوایتر نظر خود را به کار می‌بست؛ اما در آنچه مربوط به شادی بومیان بود، میل آنان را رعایت می‌کرد.

آنجا یک بیمارستان عادی و حتی یک آسایشگاه ساکت و آرام نبود. در آنجا بانگ شادی مردان و زنان و کودکان از هر سو به گوش می‌رسید و فعالیتهای گوناگون انجام می‌گرفت. شعله‌های تابناک آتش در هر گوشه زبانه می‌کشید؛ در گوشه‌ای رخت می‌شستند؛ در کناری مادران بچه‌های خود را شیر می‌دادند؛ آن طرف، زنی بامهر و علاقه لابلای موهای کودکش را جستجو می‌کرد. اینجا، یک بیمارستان افریقا بود، جایگاهی

کرد . یاری او به دیگران ، و درایت او در اداره امور ،  
در همه اثر می کرد .

جهانگردانی که به لامبارنه وارد می شدند به دیدارش  
می شتافتند : در نیمه های شب ، خستگی روز را با شنیدن  
نواهای دلنشیں پیانوی او از یاد می برند . همه از  
نوازندگی او در شگفت می شوند . موسیقی سیمای او را  
دگر گون می ساخت : چینهای چهره سالخورده اش را  
صف می کرد ، و دستهایی که تمام روز آنهمه کار کرده  
بود ، اکنون سفونی های بان و موزار را با چابکی  
می نواخت .



## ۱۵

## شوایتر در گونزباخ

چون خبر بازگشت دکتر شوایتر از افریقا انتشار یافت ، زادگاه او به یک زیارتگاه مبدل شد . از سراسر اروپا و امریکا و آسیا مردمی که آرزوی دیدن یکی از بزرگمردان معاصر را داشتند به گونزباخ روی می آوردند . نام او اثری سحرآسا داشت . گروهی می پنداشتند که تنها او می تواند آنان را به یک زندگانی

پنجره اتاق او می‌گذاشتند.

در گوترباخ نیز مانند افریقا دکتر تمام روزبه کار مشغول بود؛ با این تفاوت که در آنجا به جای طبابت به تمرین موسیقی می‌پرداخت. هر بامداد دو ساعت پیانو می‌نواخت. پس از ناشتابی نوشتن آغاز می‌کرد و سامت یازده به کلیسا می‌رفت.

با چابکی و نشاط دوران کودکی، از پلکان چوبی باریکی به اتاق زیر شیروانی، جایگاه ارگ، بالا می‌رفت.

آنگاه کفشهایش را عوض می‌کرد. یک جفت سرپایی نرم و راحت، که برای فشار دادن به پدالها مناسب بود، به پامی کرد و فارغ از آنچه در پیرامونش می‌گذشت به نواختن می‌پرداخت.

تمرین قطعه مشکلی از باخ را چندان ادامه می‌داد تا از کار خود راضی شود، یا قطعه دیگری را ازابتدا تا انتهای می‌نواخت.

در کلیسا کمتر او را تنها می‌گذاشتند. دوستان و تازهواردان گردش را می‌گرفتند تا از نزدیک به نوای ارگش گوش دهند. شوابیتر به آنان می‌گفت: «بی‌شک آزرده خواهید شد، چون من بعضی قسمتها را بارها تکرار می‌کنم!» با وجود این، دوستداران ارگ او در کلیسا حاضر می‌شدند و این خاطره را هرگز از

سعادتمدنا نهتر رهنمون گردید.

خانه شوابیتر بنای کوچک سه طبقه‌ای در خیابان اصلی دهکده بود. اتاق او که به حجره یک راهب‌می‌مانست، در طبقه اول قرار داشت و دارای یک تختخواب آهنه‌ویک میز و دو صندلی بود. از دو میخ بزرگ، شنل سیاه و کلاه لبه پهنه او آویزان بود. چند عکس و چند تابلوی آبنوس، اثر کنده کاران سیاهپوست، تنها زینت اتاق بهشمار می‌رفت. اینجا خوابگاه و اتاق کاز او بود. میز تحریر خود را کنار پنجره گذاشته بود تا بتواند ناظر رفت و آمد اهالی دهکده باشد. هر وقت چشمش به دوست یا آشنایی می‌افتداد، از جای برمی‌خاست و دقیقه‌ای چند با او به گفتگومی پرداخت. همه ساکنان ده را به اسم می‌شناخت، زیرا همگی دوستان عهنجوانی یا فرزندان و نوادگان آشنایان دوره کودکی او بودند.

در نظر روستاییان، دکتر شوابیتر مشهور، همان «میوآلبرت» بود. آنها او را دوست می‌داشتند؛ به وجودش مباراکه می‌کردند؛ و در عین حال، خلوتش را محترم می‌داشتند. هرگز برای گرفتن امضا یا عکس مزاحم او نمی‌شدند. مهر خود را با خدمات ناچیز نشان می‌دادند. مثلا همه روزه چند عدد سیب خوب یا یک خوش بزرگ انگور یا چند گردی تازه در آستانه

گونزباخ فرودمی آمد، بیش از این دستگاه‌نوین امریکایی شکفت‌انگیز و نامتناسب جلوه نمی‌کرد. در پشت این دستگاه، خانه‌هایی که یادگار قرن پانزدهم بودند دیده می‌شد؛ رو به روی آن کلیسای قدیمی برپا ایستاده بود، در یک طرف، یک طوبیله خوک با توده عظیمی از کود و در سمت دیگر، یک چاه روباز دیده می‌شد.

هنگام ضبط آهنگها، نصب وسایل گوناگون در کلیسا لازم بود. بیم آن‌می‌رفت کهرفت و آمدتکنیسینها کار آلبرت شوايتر را مختل کند؛ اما او در حالی که حلقه‌ای از زلفش روی پیشانی اش افتاده بود، بی‌آنکه وجود آنان را احساس کند، به نواختن ادامه می‌داد. ورود آن چهار جوان امریکایی با دستگاه ضبط-صوت، گروهی از مسافران و موسیقیدانان نامدار و نوازنده‌گان ارگ و رهبران ارکستر را به گونزباخ کشاند. اینان نیز به روزتاپیان پیوسته بودند تا از نوای دلشیں ارگ شوايتر لذت برند.

برج کلیسا در دوران جنگ آسیب فراوان دیده بود. کارگران برای تعمیر آن تا پنج بعد از ظهر کار می‌کردند. شوايتر نمی‌خواست مانع کار آنان شود. از این رو، پس از پایان کار آنان به نوازنده‌گی می‌پرداخت.

برای سالم ماندن ارگ، کلیسا را زیاد گرم نمی-

یاد نمی‌بردند.

آلبرت شوايتر عالیترین ارگهای کلیساهاي بزرگ جهان را نواخته بود، اما ارگ کوچک کلیساي دهکده خود را بهترین ارگها می‌دانست. طرح این ارگ را خود ریخته بود؛ با علاقه خاصی آن را «اسب عربی من» می‌نامید.

ارگ دهکده گونزباخ به شیوه کهن ساخته شده بود؛ بسیار ساده بود، و اجزای زیادی نداشت. دوستان شوايتر می‌خواستند قطعاتی از باخ را که او با ارگ کلیساي گونزباخ می‌نواخت ضبط کنند؛ اما اجرای این کار با وسایل محلی مشکل بود. در تابستان سال ۱۹۵۱، گروهی از جوانان امریکایی براین کار همت گماشتند.

دستگاه ضبط صوت بزرگی که به وسایل نوین و حتی برق مجهز بود، با یک کامیون یدک‌کش به مقابله کلیسا آوردند.

جلب رضایت شوايتر چندی طول کشید. سرانجام به شرط آنکه آهنگهای ضبط شده به سمع او برسد و هر گونه تصحیحی را که مایل باشد در آنها انجام دهد، موافقت خود را اعلام داشت. آنگاه مانند همیشه با شور فراوان آغاز به کار کرد.

اگر شیئی نوظهور از کره مریخ وسط دهکده



## ۱۶

## افتخارات و سختیها

شهرت جهانی این مرد سالخورده ، خلوت او را در زادگاهش برهم می‌زد.

مردم از هر دسته به دیدارش می‌شناختند : از پیشوایان و سیاستمداران مذهبی گرفته تا پزشکان و موسیقیدانان و نقاشان ؛ از مجسمه سازان و دانشجویان تا سوداگران و کشاورزان. مادر پادشاه بلژیک نیز به دیدنش آمد.

کردند . اما ، اگر بعضی از شنوندگان در آن هوای بارانی و طوفانی می‌لرزیدند ، آلبرت شوایتر احساس سرما نمی‌کرد؛ این گونه ناراحتیها برای او وجود نداشت. پس از ضبط هر آهنگ ، شوایتر از پله‌ها پایین می‌رفت و برای شنیدن نوار ، در ماشین حامل ضبط - صوت می‌نشست. گاه ضبط بخشی از یک آهنگ باخ چندان تکرار می‌شد تا شوایتر آنرا بیسنند . در سایه‌همکاری صمیمانه میان امریکا و گوتنز- باخ ، امروزه میلیونها نفر می‌توانند نواهای دلپذیری را که آلبرت شوایتر با ارگ محبوب خود نواخته است بشنوند .

رفت. پیشه‌و ملیت مهمانان هرچه بود، همیشه مطالبی مناسب مجلس بیان می‌داشت. حافظه شگفت‌انگیز وی بد او بیاری می‌کرد تا حوادث و مشاهدات بیشمار خود را نقل کند؛ در موضوع صحبت نیز هرگز دچار اشکال نهی شد؛ زیرا کمتر حرفة و صنعتی بود که شخصاً به آن دست نزدیک باشد.

یک بامداد، فرش فروش رهگذری اتومبیل خود را در مقابل خانه او متوقف ساخت. آلبرت شوایتر در خانه را باز کرد و از دیدن قالی‌هایی که برای فروش بهوی عرضه شد در شگفت ماند. با ملایمت به فروشنده گفت که قالی لازم ندارد. آنگاه به گفتگو درباره فرش پرداخت؛ برای پاک کردن و شستن آن چنان دستورهای سودمندی به فروشنده داد که وی پرسید: «آیا آقا تاجر فرش هستند؟» وقتی فهمید مخاطبش همان دکتر آلبرت شوایتر شهر است، زبانش از تعجب بند آمد.

مسافرانی که دوربین عکاسی داشتند، و همچنین خبرنگاران جراید، از شوایتر درخواست می‌کردند که از او عکس بگیرند. درحالی که از تقاضاهای پایان ناپذیر مهمانان ناراحت می‌شد، برداری او در برای عکاسان جراید شگفت‌آور بود. به عقیده وی رفтар اشخاص نامدار با عکاسان خوب نبود. در این مورد

روزانه صدها نامه، که نیمی از آنها از افراد درمانده بود، به او می‌رسید.

خانه کوچک او به کندوی عسل همانند شده بود. اهل خانه برای تأمین آسایش مردی که در اندیشه رفاه همگان بود، به جان می‌کوشیدند. آنها، در اجرای دستور اکید دکتر، سعی می‌کردند هر که را به دیدار او می‌آید پذیرند. در عین حال مراقب بودند تا او دقایقی چند از استراحت و تنهایی بهره‌مند گردد.

هر وقت به میهمانی گفته می‌شد که دکتر در خانه نیست یا بسیار گرفتار است، آلبرت شوایتر که از اتاق خویش ناظر این جریان بود ناگهان ظاهر می‌شد؛ در برابر نگهبانان حیر ترده‌اش مهمانی را که تقریباً جواب گفته بودند به درون می‌خواند.

از تمام واردان بگرمی پذیرایی می‌شد. چهل سال بود که امور خانه‌داری آنجا به عهدهٔ تزدیکترین همکار دکتر، بانو امی مارتین بود. این بانو همه روزه به عدهٔ پیش‌بینی نشده‌ای از مهمانان شام و ناهار می‌داد.

آلبرت شوایتر معمولاً یا با همسر رنجورش یا تنها در اتاق خویش غذا می‌خورد. غذای او بسیار ساده و اندک و عبارت بود از مقداری میوه و گردو و حبوبات. اما پیش از اینکه مهمانان از غذا دست کشند، برای گفتگو با آنان به اتاق کوچک ناھارخوری می‌

افخارات و سخبا [۱۴۱]

رنج می‌داد؛ اما نسبت به دیگران، مخصوصاً در مورد بیمارستانش، بسیار بخشندۀ و بلند نظر بود. ششصد خانواده به آن بیمارستان متکی بودند. برای آنها باید در بیرون خروج می‌کرد؛ اما در مورد خودش، به اندک قناعت می‌ورزید.

تمام مسافرت‌هایش را با قطار درجه سه انجام می‌داد. از این رو در سفرهای طولانی ناچار بود چند شبانه روز روی یک نیمکت چوبی بنشیند. در پاسخ دوستی که برای سلامت او نگران شده و سبب این کار را پرسیده بود گفت: «من به اینجهت با درجه سه مسافرت می‌کنم که قطار درجه چهار وجود ندارد!»

صرفه‌جویی او چندان بود که برای نوشتن نامه‌های شخصی هر گز اوراق تمیز به کار نمی‌برد؛ برای این منظور از هر تکه کاغذی یا از پشت اوراق چاپی استفاده می‌کرد.

از هر گونه اتلاف و تفريط بیزار بود. با کاردانی خاصی، برای اشیای به ظاهر بی‌صرف، مانند درقوطی و جعبه مقوایی کهنه و تکه سیم و هر نوع خردۀ ریز دیگر، مورد استعمالی می‌یافت. هر گز از یاد نمی‌برد که در جنگل هر شیء ناچیزی بسیار ارزنده است.

لباسهایش در کهنگی مشهور بود. از کفشهایش تا آخرین حد امکان استفاده می‌کرد. شنل سیاه و

می‌گفت: «عکاسان به میل خود یا به خاطر من به اینجا نمی‌آیند؛ وظیفه آنان چنین ایجاد می‌کند. از این رو من باید با آنان همکاری کنم. چرا زندگی را بر اشخاص نازینی که چنین پیشنهاد شواری دارند ناگوار سازیم؟» هنگام عکسبرداری، هر حالتی را که از جانب عکاسان پیشنهاد می‌شد، مدام که طبیعی و عادی بود، با برداشتن می‌پذیرفت. می‌گفت: «می‌خواهید من بنشینم، بایstem، راه بروم؟ بسیار خوب!» اما همینکه عکاسان از او می‌خواستند که حالتی ساختگی به خود بگیرد، مثلاً تظاهر به صحبت با شخصی بکند، با مخالفت شدید او روبرو می‌شدند. می‌گفت: «من هر گز تظاهر به انجام کاری نمی‌کنم. بهمن بگویید چه حالتی در برابر دوربین داشته باشم، اما از من توقع تظاهر نکنید.»

شوایتر مدل مطلوب نقاشان و مجسمه سازان بود. به سبب موی پریشت و سبیل کلفتش، سر مجسمه او گاه به سر ژوف استالین شبیه می‌شد. به همین سبب، روزی مجسمه این دکتر مهربان از جانب گروهی از ضد کمونیستهای خشمگین سنبگاران شد. شوایتر راز شنیدن این ماجرا بسیار خنده دید.

زندگی آلبرت شوایتر، توأم با زهد و ریاضت بود. صرف یک دینار اضافی برای شخص خودش اورا

در یک مورد ، دلستگی اش به حیوانات ، او را سخت به خشم آورد.

در سال ۱۹۵۲ بزرگترین افتخاری که کشور فرانسه به فرزندان نامی خود ارزانی می‌دارد نصیب شوایتر گردید . این افتخار عضویت در فرنگستان فرانسه بود . فرنگستان فرانسه در سال ۱۶۳۵ به همت «کار- دینال ریشیو» تأسیس شد . منظور از آن ، بزرگداشت زیبدۀ ترین مردان فرانسه در رشته‌های ادبیات و اخلاق و علوم بود . اعضای آن «جاوید مردان» نامیده می‌شدند . در این فرنگستان ، چهل کرسی به نویسنده‌گان و شاعران و چهل کرسی به دانشمندان اختصاص داشت . هر وقت یکی از اعضای فرنگستان می‌مرد ، جائیزیتی برای وی انتخاب می‌گردید . هر اسم این انتخاب ، طبق سنت دیرین ، با شکوه و جلال فراوان برگزار می‌شد . نگهبانان سواره در برابر بنای فرنگستان رژه می‌رفتند و اعضای فرنگستان با فرالک سبزرنگ ملیله - دوزی و کلاههای پردار پشتسریکدیگر وارد می‌شدند . شوایتر ، در این مراسم نیز با همان کت و شلوار سیاه کهنه ، که شرحش گذشت ، شرکت می‌جست . اعضای جدید می‌باشد سخنرانی مبسوطی ایجاد کنند ، این سخنرانیها بعداً چاپ و منتشر می‌شد و جزء آثار معتبر به شمار می‌رفت . آلبرت شوایتر برای تهییه

کلاه مچاله‌اش لا اقل سی سال به او خدمت کرده بودند . نیمیته‌های سفید کتانی اش نخ نما و وصله‌دار بود ، اما همیشه پاک می‌نمود . یک دست کت و شلوار مشکی و دیدنی داشت که سالیان دراز در موقع رسمی پوشیده بود . این کت و شلوار در سال ۱۹۱۵ به وسیلهٔ خیاط بود . هم دوزندهٔ سرفراز وهم دکتر فروتن آنرا برای موقع مهم و تشریفاتی مناسب می‌دانستند !

آلبرت شوایتر ، هر روز پیش از رفتن به کلیسا یا روانه شدن به گردش روزانه ، بد آشپزخانه می‌رفت ، خرد استخوانها و ته مانده‌های غذا را برمی- داشت و در راه به سگان می‌داد ؛ از شادی آنها لذت می‌برد . با هرزارعی که سر راه می‌دید سخن می‌گفت ؛ اسب او را نوازش می‌کرد و از سلامتش می‌پرسید . چه - گاه در سر بالایی تپه‌ای ارابه‌ای را در حرکت وارابه - ران را بر جای خود نشسته می‌دید ، بی درنگ به او می- گفت : «در سر بالایی باید پیاده شوی و اسب را بانوازش به پیش رفتن تشویق کنی !»

شوایتر در پیری نیز چون دوران کودکی ، حیوانات را دوست می‌داشت ، هر گاه آنها را در پی حمی یا لاقیدی می‌دید ، اعتراض می‌کرد .

گذشته افتاد؛ با خود گفت: «دخلتم در همین رستوران برای اولین بار دستور غذا داد و نخستین انعام را برداخت!»

غذای آن رستوران خوب نبود؛ با این حال شوایتر از میهمانان خود خواهش کرد همه چیز بخورند تا صاحب آن آزرده خاطر نگردد. میهمانان فقط به خاطر شوایتر به آنجا رفته بودند نه برای غذا. شوایتر که در آن شب بسیار خوش بود، بسیار مجلس آرایی کرد.

در سال ۱۹۵۲ جایزه صلح نوبل به شوایتر اعطا شد. بنیانگزار این جایزه یکی از ثروتمندان و مختار عان و صاحبان صنایع سوئد به نام آلفرد نوبل بود که در ۱۸۹۶ دیده از جهان بست. شهرت و ثروت او از اختراع دینامیت حاصل شده بود. نیروی کشنده این ماده سهمگین چندان زیاد بود که گمان می‌رفت جنگ را از میان بردارد؛ برخی می‌پنداشتند که هیچ ملتی جرئت استعمال آن را نخواهد داشت.

آلفرد نوبل، پس از دادن این سلاح دهشتناک به جهان، کوشید تا دانشمندان را به خدمت در راه صلح و پژوهش دانش ممحض برانگیزد. مقرر داشت تا هرسال از ثروت هنگفتیش جواز شایانی به سزاواران - کسانی که در راه علم و ادب و بشر دوستی کوشیده‌اند - اعطا

نقط خویش درباره «تحول علم اخلاق» ماهها زحمت کشیده بود.

در روز ورود به پاریس برای عضویت در مجمع «جاویدمردان» روزنامه‌ای خرید. در آن روزنامه، مطالب زیر با عنوانین درشت اعلام شده بود: «میهمانان رئیس جمهور به شکار می‌روند، شاهزاده هلندی به بزرگترین افتخار رسید: ۱۴۵ حیوان شکار کرد!» شوایتر سخت خشمگین شد. چرا می‌باشد رسم وحشیانه شکار با سگهای شکاری شجاعت به شمار آید و مورد تجلیل قرار گیرد!

پس از سخنرانی در برابر آن جمع بزرگ‌بوده، جمله‌ای چند نیز درباره کارناجوانمردانه شکار ادا کرد. هیچ نیندیشید که اتقاد او شامل رئیس جمهور فرانسه و میهمانان او - اعضای خاندان سلطنتی - می‌شود. آنچه در نظر او اهمیت داشت، حمایت از حیوانات بود.

پس از پایان مراسم عضویت، رجال عالی مقام و اعضای فرهنگستان، ضیافتهای مجللی برای شام ترتیب می‌دادند؛ اما آلبرت شوایتر فقط چند تن از دوستان صمیمی خود را به یک رستوران کوچک و قدیمی پاریس به نام کافه ولتر دعوت کرد. نیم قرن پیش، شوایتر غالباً در آنجا غذا می‌خورد. در آن میهمانی به روز گار

گردد.

هنگامی که جایزه صلح به آلبرت شوایتر تعلق گرفت، وی در افریقا بود. برادرزاده‌اش، که در آن موقع با او به سر می‌برد، این مژده بزرگ را از رادیو شنید. با آنکه پاسی از شب می‌گذشت، به اتاق عمومیش دوید؛ بی‌درنگ با شور و شعف بهوی تبریک گفت: شوایتر خندید و گفت: «پس انتظار به پایان رسید، چه خوب!» در آن لحظه، این برای او خوشترین خبر بود.

صبح روز بعد، هنگامی که روزنامه‌ها خبر مربوط به برنده جایزه صلح نوبل را به جهانیان اعلام می‌داشتند، گیرنده جایزه در لامبارنه سرگرم تمیز کردن آغل آهوان بود. این کار دشوار می‌بایست هرسه یا چهار ماه یک‌بار انجام گیرد. سرگین آهوان، کود بسیار خوبی بود؛ اما آهوان از ورود اشخاص به آغل، سخت نازاحت می‌شدند. به همین سبب شوایتر شخصاً براین کار نظارت می‌کرد؛ هنگام نظافت محوطه، آهوان را گرد می‌آورد و آنها را می‌نواخت.

شوایتر شادی خود را از دریافت جایزه به طرق- گوناگون نشان می‌داد. مثلاً هنگامی که با سگ دست- آموزش تسو-تسو به گردش میرفت، به او می‌گفت: «دیگر باید از شکار دست برداری! جایزه صلح نوبل

به ما داده شده؛ اگر رفتار تو پسندیده نباشد، پول را از مایل می‌گیرند. تو خوب می‌دانی که برای جذابیتها تا چه حد به این پول نیازمندیم. پس بهتر است مواطن رفتار خود باشی!»

رسم براین بود که برنده‌گان جوایز نوبل به کشور نروژ مسافرت کنند و جایزه خود را طی تشریفات خاصی بگیرند. اما این پژوهش ۷۷ ساله، کندر بیمارستان جنگل بسیار گرفتار بود، مجال رفتن به نروژ را نداشت. از این‌رو ناچار بود که سفر خود را تا سال آینده، که می‌بایست برای گذراندن مرخصی خود به اروپا برود، به تأخیر اندازد. درخواست او در این مورد پذیرفته شد.

در نوامبر سال ۱۹۵۴ آن «لباس سیاه نازنین» بار دیگر از جامه‌دان بیرون آمد. شوایتر، در حالی که آن لباس را با پیراهن یقه آهاری و پاپیون مشکی پوشیده بود، در اسلو جایزه نوبل را از دست هاکون پادشاه نروژ دریافتداشت.

در پایان مراسم توزیع جوایز، شوایتر سخنرانی جالبی در موضوع بسیار مهمی ایراد کرد؛ مسائل و مشکلات بشر را در قرن اتم بیان داشت و تشریح کرد که چگونه اختراقات خارق‌العاده، انسان را از جاده تمدن دور ساخته

و به توحش سوق داده است، و احیای معنویت را لازم شمرد. قریب یک ساعت ایستاده سخنرانی کرد، کاری که برای مردی به سن او دشوار بود. در پایان، برای رفع مشکلات کنونی از وجود اجنهایان استمداد جست. جایزه نوبل، افتخاری را که شوايتز سزاوار آن بود، نصیش ساخت و پول هنگفتی نیز به او رساند. این پول موهبتی بزرگ برای بیمارستان بود. سرانجام شوايتز توانست به آرزوی دیرین خود، که ساختن دهکده‌ای برای جذامیان بود، نایل آید. در آن دهکده، جذامیان جدا از مردم دیگر می‌توانستند راحت‌تر و خوشتر از گذشته زندگی کنند.

امتیازات و افتخارات، پیاپی نصیب شوايتز می‌شد. دانشگاه معروفی نبود که درجه افتخاری به او اعطای نکرده باشد.

در سال ۱۹۵۵، شوايتز به لندن دعوت شد و در کاخ باکینگهام «نشان لیاقت» را از دست ملکه الیزابت دریافت کرد. این یکی از ممتازترین نشانهایی است که از طرف پادشاه انگلستان اعطایی گردد. شماره انگلیسیانی که به دریافت آن مفتخر می‌شوند، در هیچ زمان نباید از ۲۴ تن تجاوز کند. یگانه فرد غیر انگلیسی دیگری که به دریافت این نشان نایل شده آیزنهاور رئیس جمهور

پیشین امریکاست.

شوايتز در لندن در مهمانخانه اقامت نکرد؛ ترجیح داد از مهمانان برجسته خویش در یک کافه کوچک و دنیج پذیرایی کند. صاحب این کافه از دوستان آلزاسی او بود.

اهالی انگلستان که همواره هوا خواه آلبرت شوايتز بودند، از بودن او در آن کشور شادمان گشتند. روزی هنگامی که در خیابان مشغول قیم زدن بود، شخصی دست به شانه او زد و گفت: «آفرین، رفیق، کار تو قابل تقدیر است!» شوايتز با لبخند زیر کانه‌ای پاسخ داد: «در تمام مدتی که به مدرسه می‌رفتم، هیچ کس چنین تمجیدی از من نکرد!»

جنازه‌اش را برای تدفین به لامبارنه فرستادند.  
روزی که شوایتر به آرامی درباره مرگ صحبت  
می‌کرد گفت: «اگر در سفرهایی که به گوتنزباخ می-  
کنم، مرگم فرا رسد؛ آرزو دارم که آرامگاهم در کنار  
بستگانم، در گورستان گوتنزباخ، باشد؛ اما اگر در  
افریقا به خواب ابدی فرو روم، میل دارم در لامبارنه  
به خاک سپرده شوم. بسیار بجاست که انسان در همانجا  
که از پایی در می‌آید به خاک سپرده شود. چه فرق دارد،  
همه‌جا زمین خداست!»

بزرگترین آرزوی او این بود که پس از مرگش  
بیمارستان او همچنان به کار ادامه دهد و روز به روز  
توسعه یابد.

درباره مسائل مهم روز، همواره از آلبرت شوایتر  
پرسشها بیشتر می‌شد. او با اعتراف به اهمیت این مسائل،  
از تفسیر درباره مرامهایی که در دنیا نفاق افکنده  
است خودداری می‌کرد. به عقیده او، ایجاد تفاهم متنقابل  
ممکن است، به شرط آنکه بیم و اغراض به دور افکنده  
شود و مفاهیم واقعی حیات احیا شوند. وی می‌گوید:  
«ما آرمانهای بزرگ و پر ارج انسانی را از دستداده‌ایم؛  
می‌بایست راه خود را به سوی انسانیت بازیابیم.»  
اما، دکتر، چگونه می‌توان این راه را بازیافت؟  
«خیلی واضح است: از طریق مهربانی و سادگی»



## ۱۷

### عظمت آلبرت شوایتر

شهرت و افتخار، اخلاق آلبرت شوایتر را دگرگون  
نکرد. او هنوز هم زندگی بسیار ساده‌ای را در میان  
بومیان افریقا می‌گذراند. لامبارنه، همچنان خانه و  
آسایشگاه او بود، و هنوز هم هست.

در ژوئن ۱۹۵۷، همسرش هلن که به علت بیماری  
به سویس رفته بود، در همانجا بدروود حیات گفت.

عظمت آلبرت شوایتر [۱۵۲]

و مرید نیست؛ آرزومند است که هر کس در وجود خویشن قدرت واقعیت دادن به آرمانهای خویش را بیابد و پیورد.  
در عشق او به زندگی و موجودات زنده. همواره به دیگران یاری کرده است که زندگی را دوستبدارند. تمام جانداران را گرامی شمرند.  
درايمان او بداينکه بذر محبت هر گز بي شعر نمی‌ماند، همان‌گونه که اشعة خورشيد هر گز به هدر نمی‌رود.  
در ماجراهی شگفت‌انگیزی که از تحقق دادن به آرمانهای خویش به وجود آورده است.

سرنوشت بیمارستانش بیش از هرجیز آلبرت شوایتر را به خود متشغول می‌داشت. به همین سبب تصمیم گرفت که یک پیشک جوان سویسی، دکتر والتر موئر، را به عنوان جانشین خود تعلیم دهد. وی از هر جهت مورد اعتمادش بود. آلبرت شوایتر می‌دانست که می‌تواند به وفاداری دخترش، رنا، و پرستاران صدیق واز خود گذشته‌اش نیز اطمینان داشته باشد.  
نودمین سالروز تولد او در ژانویه ۱۹۶۵ برگزار شد. در سپتمبر همان سال پیرمرد ناگهان از پادرآمد. او زنچ نمی‌برد، فقط توان خود را از دست داده بود. به آرامی بر تخت کوچک خود دراز می‌کشید و کار-

راز عظمت آلبرت شوایتر در چیست؟ در اعتقاد او به عمل نه حرف. آنچه را که دیگران فقط بر زبان می‌رانند، آلبرت شوایتر اجرا می‌کند. او وجود خویشن را وقف خدمت به همنوعان ساخته است.

در خلوص و صداقت کامل او. ظاهر و باطنش یکی است؛ از تظاهر بیزار است؛ معتقد است که همه مردم باید همواره چنین باشند.

در تحمل مشقات. طی سالیان دراز با موانع و مشکلات مبارزه کرده و به نیروی ایمان و اراده بر آنها چیره شده است.

در شهامت او. حتی در سخت‌ترین شرایط، از دستورات وجودان خویش با کمال شهامت پیروی کرده است. در سادگی او. تعالیم او برای ساده‌ترین افراد قابل درک است. با صراحة سخن می‌گوید؛ وجودان، عقل سلیم، و دلها را جلب می‌کند.

در خوش‌بینی او. با آگاهی از رنجها و بدختیهای بشر، وجود خویش را وقف تسکین این آلام ساخته است. با وجود این قلبی فردی خوش‌بین است.

در ایمان او نسبت به نیروی آرمانها. جوانان درس را در جهان، نه تنها از سخنان آلبرت شوایتر بلکه از اعمال او الهام می‌گیرند. اما، آلبرت شوایتر خواستار پیرو

کنان وفادار بیمارستانش صفحه‌های موسیقی باخ را که سخت مورد علاقداش بود برایش می‌نواختند . روز چهارم سپتامبر ۱۹۶۵، آلبرت شوايتزر در گذشت و بومیان و کارکنان بیمارستان ، گریان و اندوهناک او را در کنار همسرش به خاک سپردند . تنها یک حلیب چوبی بر گور او خودنمایی می‌کرد.

خبر مرگش از طریق تلویزیونها ، رادیوها ، و روزنامه‌ها در سراسر جهان پیچید . هیچ پادشاهی هیچ سرداری ، و هیچ مردم مشهوری در عصر ما بداندazole «دکتر بزرگ» جنگل افریقا موزد محبت و ستایش نبوده است . مدفن او اینک به صورت نوعی زیارتگاه درآمده است . یکی از بومیان سالخورده می‌گفت : «اگر گوزنها خبر داشتند ، آنهاهم به اینجا می‌آمدند و می‌گردیستند ... □»



دکتر شواینتر هنگام مصاحبه با آنیتا دانیل، نویسنده کتاب (در نجیب  
سفر شواینتر به امریکا)



بالا: ورود بیماران به بیمارستان



پایین: نمای بیمارستان از رودخانه



در شب گرم جنکل، دکتر شوایتزر مشغول تمرین قطعاتی است که بعداً برای ضبط با ارگ گونزباخ خواهد نواخت.

دکتر شوابتر با قیافه‌ای مضطرب و شفقت‌آمیز مشغول معاینه بیکبیمار  
خردسال است



خیابان اصلی بیمارستان . اتفاقهای عمل و مشاوره در سمت چپ و  
بخشای استراحت بعد از عمل در سمت راست قرار دارد. بیماران به انتظار  
نوبت خشته‌اند

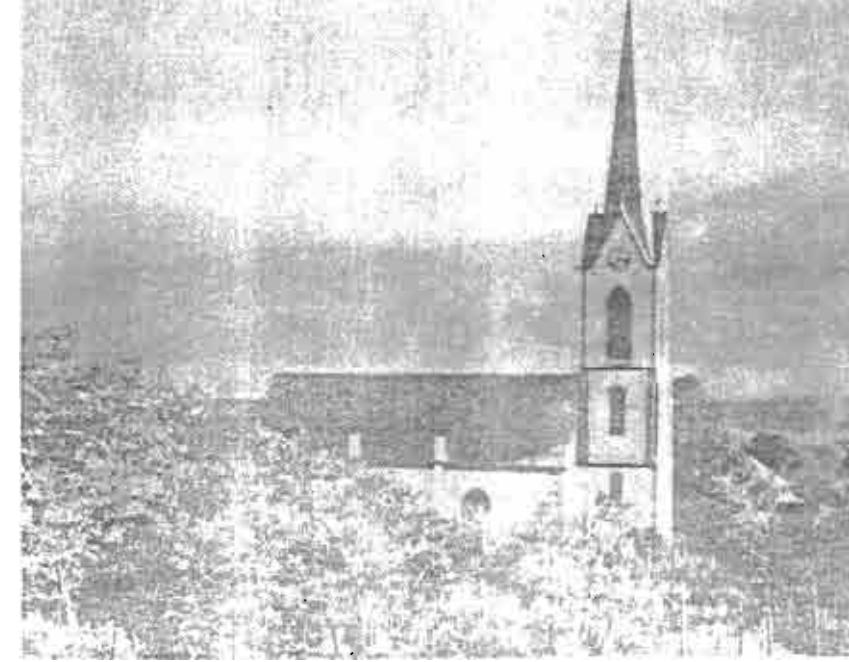


لنگرگاه فایق‌های بومیان در کنار بیمارستان دکتر شوایتزر

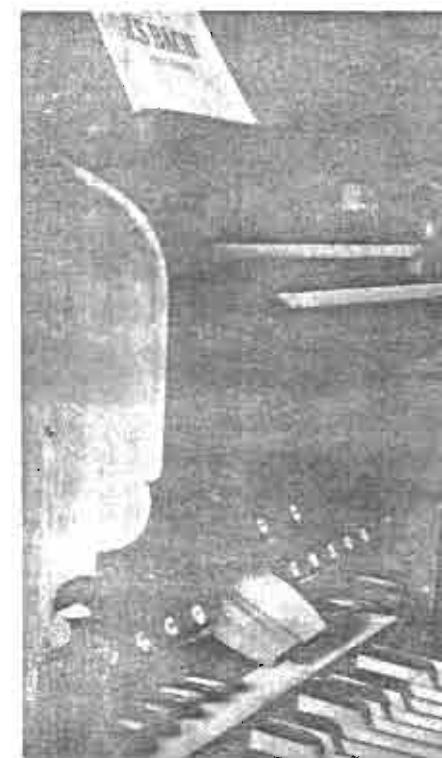
دکتر شوایتزر پشت میز تحریر خود در لامبارنه با گربه نست‌آموزش



دکتر شوابنتر برای نصب توری پنجره بادستیارش همکاری می‌کند



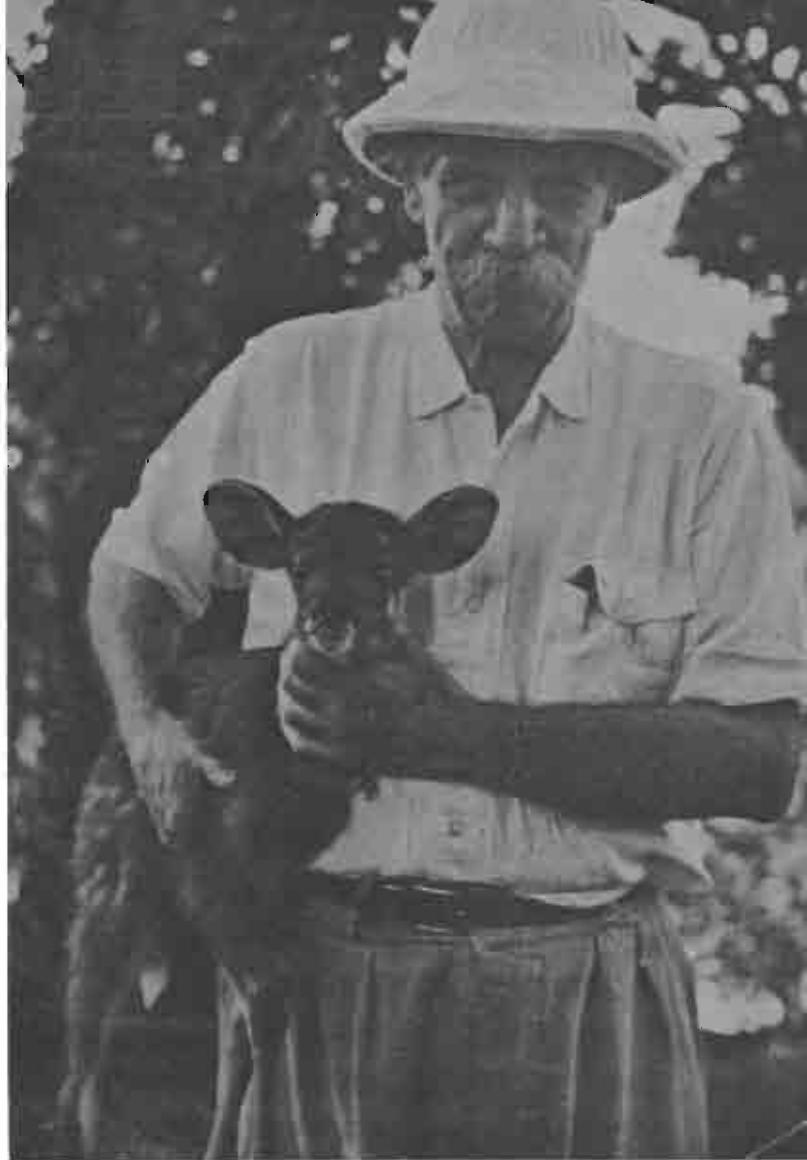
کلیسای کوچک نهادنگه‌گوزنی باخ در آلمان  
جیه پدر دکتر شوابنتر مدت چهل سال  
کشیش آن بود



از عکس کلیسای اُرلنگن باخ که طبق نظر  
شوابنتر ساخته شده و به عقیده او بهترین  
کلیسای است



ورود کشتی حامل دارو و برنج و چوب، اهدایی دولتان به بیمارستان



دکتر شوابتز و آهوی دست آموزش، زان باپتیست

[www.TarikhBook.ir](http://www.TarikhBook.ir)

بالا: آفتاب پرستی که بومیان آورده‌اند ،  
باب آشنازی را با دکتر شوایزر می-  
گشاید



پایین: بیماری با تخت روان بد  
بیمارستان حمل می‌شود

